متفکر شهید

استاد مرتضی مطهری

نبرد حق و باطل

به ضمیمه

تکامل اجتماعی انسان در تاریخ



فهرست مطالب

تکامل اجتماعی انسان در تاریخ

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه چاپ نوزدهم

کتاب حاضر مشتمل بر دو بخش است. بخش اول با عنوان «نبرد حق و باطل» تلفیق شدهٔ پنج گفتار استاد شهید آیت‌الله مطهری است که دوگفتار آن در سال ۱۳۵۶ در یک مدرسه دینی واقع در دماوند ایراد شده و سه گفتار دیگر، قسمتی از بحثهای آن متفکر شهید تحت عنوان «فلسفه تاریخ» می‌باشد که در همان سالها در منزل ایشان تدریس می‌شد. این تلفیق در زمان حیات استاد و با نظر ایشان انجام شده بود، لذا بعد از شهادت آن عزیز عیناً به دست چاپ سپرده شد، و الّا روش «شورای نظارت» این است که در غیاب آن استاد فرزانه، تلفیق بحثهای مختلف که احتمال تغییر در معانی و مقاصد در آن می‌رود، کار صوابی نیست.

بخش دوم، تنظیم شدهٔ دو سخنرانی استاد تحت عنوان «تکامل اجتماعی انسان در تاریخ» است که در حدود سال ۱۳۵۰ در دانشگاه شیراز ایراد شده است. این بخش در زمان حیات استاد بدون اجازه و نظارت ایشان با کیفیت نامطلوب منتشر شد که موجب

آزردگی خاطر استاد شد و البته در همان زمان از انتشار آن ممانعت به عمل آمد. در تنظیم این بخش، از حواشی استاد بر آن چاپ نامطلوب استفاده شده و بر غنای مطلب افزوده گردیده است.

قبلاً این دو بخش به صورت کتاب مجزا منتشر می‌شد، اولی همراه با بحث «احیای تفکر اسلامی» و دومی با بحثهای «هدف زندگی»، «الهامی از شیخ الطائفه» و «مزایا و خدمات مرحوم آیت‌الله بروجردی». نظر به اینکه موضوعات هر کتاب مسانخ نبودند، دو موضوع «نبرد حق و باطل» و «تکامل اجتماعی انسان در تاریخ» که هم‌سنخ هستند در این مجموعه قرار گرفتند و بقیه موضوعات نیز در جای خود منتشر خواهد شد.

طبیعی است که در این چاپ، حروفچینی عوض شده و کتاب با شکل بهتر و زیباتری عرضه می‌شود.

از خدای متعال توفیق خدمت مسئلت می‌کنیم.

دهم مرداد ۱۳۸۰

برابر با یازدهم جمادی‌الاول ۱۴۲۲

نبرد حق و باطل



بسم الله الرحمن الرحیم

از مباحث مهم جهان‌بینی بحث حق و باطل است. این بحث که در قرآن نیز به کرّات از آن سخن به میان آمده است، در دو قلمرو مورد توجه و بررسی قرار می‌گیرد:

۱. در جهان هستی

۲. در جامعه و تاریخ

این مقاله بیشتر به قسمت دوم توجه دارد، هرچند که خلاصه‌ای از بحث حق و باطل در جهان هستی نیز در آن مطرح می‌شود.

حق و باطل در جهان هستی

آیا نظام عالم نظام حق است؟ نظام راستین است؟ نظامی است آنچنان‌که باید باشد؟ آیا هرچیزی در این نظام کلی در جای خود قرار دارد؟ یا نه، نظام باطل است؟ در عالم هستی باطل راه دارد؟ چیزهایی هست که نباید

باشد؟ کل نظام پوچ و بی‌هدف و بی‌غایت است؟

در برابر این پرسشها و نظایر آن، اندیشمندان و متفکران چند دسته شده‌اند: عده‌ای نظر اول را برگزیده‌اند و برخی نظر دوم را، وگروهی دیگر به نظری متفاوت با هر دو دستهٔ قبلی معتقد شده‌اند. بعضی فیلسوفان و از آن جمله اکثر مادیین نسبت به جهان (و نیز نسبت به انسان) بدبین بوده‌اند و جهان را در مجموع خود یک امر نبایستنی و نامطلوب و کور و کر و بی‌هدف می‌دانسته‌اند. در مقابل، الهیون و مکاتب الهی و خصوصاً اسلام به طور قاطع و صریح خلقت عالم را برحق می‌دانند و آن را عین خیر و نیکی و حُسن می‌شمارند و برآنند که هیچ کاستی و زیادتی در آن راه ندارد و باطل و لغو و بازیچه نیست و هیچ امر نبایستنی در نظام جهان هستی وجود ندارد: **اَلَّذی اَحْسَنَ کُلَّ شَیْءٍ خَلَقَهُ**[1] ـ **رَبُّنَا الَّذی اَعْطیٰ کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ**[2] پروردگار ما خلقت هر چیز را نیکو ساخت و هرآنچه لازمهٔ خلقتش بود به او عطا کرد.

نظریهٔ سومین گروه این است که جهان (و انسان) ترکیبی است از خیر و شر، نیمی مطلوب و نیمی نامطلوب است، نیمی بایستنی و نیمی نبایستنی است. ما دوگانگی را در جهان می‌بینیم. در این عالم، خیر و شر، حق و باطل، نقص و کمال، مرض و سلامت، مرگ و حیات، بی‌نظمی و نظم، ظلم و عدل، فساد و صلاح، خرابی و آبادانی زیاد به چشم می‌خورد. این دوگانگی نشانهٔ این است که در مبدأ و منشأ هستی دوگانگی وجود دارد، زیرا امکان ندارد که در آنِ واحد همهٔ عالم از یک مبدأ و یک اصل ریشه گرفته باشد و در عین حال اختلاف و دوگانگی در آن وجود داشته

۱. سجده / ۷
۲. طه / ۵۰

باشد. فکر ثنویّت و دوگانه‌پرستی که در ایران باستان رواج داشته از اینجا ناشی شده است که برای جهان دو مبدأ قائل شده‌اند: مبدأ خیر و نور و خوبی، و مبدأ شر و ظلمت و بدی؛ و معتقد شدند که سپاهیان و نیروهای این دو مبدأ یعنی سپاهیان یزدان و سپاهیان اهریمن همواره با یکدیگر در نبرد و ستیزند گرچه نوید دادند که بالاخره در پایان جهان سپاهیان خیر و نور بر سپاهیان شر و ظلمت پیروز خواهند شد، سپاه شر و ظلمت شکست خواهد خورد و سپاه خیر و نور باقی خواهد ماند.

گرچه بحث خیر و شر را در کتاب **عدل الهی** به تفصیل شرح داده‌ایم، اما در اینجا نیز به مناسبت اشاره‌ای به آن می‌کنیم.

در حکمت الهی اصالت در هستی با حق است، با خیر است، با حُسن و کمال و زیبایی است؛ باطلها، شرور، نقصها و زشتیها در نهایت امر و در تحلیل نهایی به نیستیها منتهی می‌شوند نه به هستیها. شر از آن جهت که هست شر نیست، بلکه از آن جهت که منشأ نیستی در شیء دیگری می‌شود شر است. شرور، ضرورتهایی هستند که لازمهٔ هستی خیرها و حقها و به صورت یک سلسله لوازم ذاتی لاینفک می‌باشند که اصالت ندارند و در مقام مقایسه با حقها و خیرها به منزلهٔ «نمود»هایی در مقابل «بود»ها هستند که اگر آن بودها بخواهند باشند این نمودها هم قهراً باید باشند.

مسئلهٔ اصلی مسئلهٔ پیدایش ماهیت است که به تبع وجود پدید می‌آید. هستی مطلق، خیر محض است که هیچ شر و نقص و زشتی در آن راه ندارد. در این مرتبه از هستی که مرتبهٔ ذات حق است، نه ماهیت در کار است و نه نیستی. اما مخلوقات الهی که از او وجود یافته‌اند ضعف وجودی دارند، چرا که لازمهٔ فعل بودن یک فعل، تأخیر از فاعل است. و جز خدا که

فاعل علی‌الاطلاق است همهٔ مخلوقات فعل او محسوب می‌شوند و لذا ضعف و نقص دارند. لازمهٔ فعل بودن، ماهیت داشتن است و همین‌طور فعلِ فعل یک درجه از او نازلتر است. به این ترتیب نیستی در عین اینکه اصالت ندارد، در هستی راه پیدا می‌کند، تا می‌رسیم به عالم طبیعت یا ناسوت که از نظر حکمای الهی ضعیف‌ترین و ناقص‌ترین عوالم وجود است. در اینجا نشانه‌های ضعف وجود که به یک اعتبار نشانه‌های ماهیت و نیستی است بیشتر پدیدار می‌شود. پس شر و باطل در عین حال که اصالت ندارد و از سنخ وجود نیست، از لوازم لاینفک درجات پایین هستی است.

به این ترتیب نظام هستی را اگر از آن جهت که هستی است نظر کنیم باطل و ماهیت و نیستی در آن راه ندارد؛ از بالا که نگاه کنیم نور است، اما از پایین که نگاه کنیم سایه می‌بینیم. سایهٔ یک جسم لازمهٔ جسم است که در عین اینکه اصالت ندارد ـ و هرچه هست نور است ـ اما به واسطهٔ آن جسم برای ذهن ما نمود پیدا می‌کند. سایه چیزی نیست جز نبودن نور در یک محدوده و بودن نور در اطراف آن.

حکمت الهی همه چیز را در **بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ** خلاصه می‌کند؛ می‌گوید: **ظَهَرَ الْوُجودُ بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ** یعنی هستی به نام الله رحمان و رحیم به ظهور می‌رسد و از یک دید خیلی عالی، عالم جز الله و رحمانیّت الله و رحیمیّت الله چیز دیگری نیست. تصور این معنا مشکل است اما خیلی عالی و لطیف است و اگر انسان این نکته را درک کرد بسیاری از مسائل برای او حل می‌شود. در این بینش، عالم دو چهره دارد: چهرهٔ از اویی و چهرهٔ به سوی اویی. چهرهٔ از اویی رحمانیّت خداست و چهرهٔ به‌سوی‌اویی رحیمیّت خدا. سایر اسماء الهی اسمهای تَبَعی هستند،درجهٔ دوم و سوم‌اند. خداوند، جبّار و منتقم هم هست، اما اصالت از رحمانیّت و

رحیمیّت خداست. صفات دیگر در واقع از این اسماء ناشی می‌شوند. حتی قهر هم از لطف ناشی می‌شود؛ آن اصالتی که لطف دارد قهر ندارد. دید توحیدی نمی‌تواند غیر از این باشد. دید واقعی فلسفی هم همین است و هستی‌شناسی واقعی غیر از این نیست.

حق و باطل در جامعه و تاریخ

قسمت دوم بحث حق و باطل مربوط می‌شود به بشر و جامعه و تاریخ. در این قلمرو کاری به کل عالم هستی نداریم که آیا نظامش خیر است، کامل است، احسن است یا نیست، بلکه سؤال در خلقت خود بشر است که این چه موجودی است؟ یک موجود حق‌جو، عدالت‌خواه، ارزش‌خواه و نورطلب است یا برعکس یک موجود شریر، مفسد، خونریز، ظالم و...؟ و یا آنکه انسانها برخی طرفدار حقند و برخی طرفدار باطل و اینها با هم در ستیزند؟

در اینجا هم چند نظریه وجود دارد: یک نظر این است که انسان به حسب جنس، موجودی است شرور و بدخواه و ظالم که جز قتل و غارت و دزدی و حیله و دروغ از او سر نمی‌زند، طبیعت او شرارت است و فساد، استثمار است و ظلم. اگر هم در تاریخ بشر خیر و اخلاق و ارزشهای انسانی دیده می‌شود، اینها اموری جبری است که طبیعت او را وادار می‌کند که قدری چنین باشد. درون انسان، انسان را به بدی می‌کشاند و گاهی جبر، انسان را به خوبی دعوت می‌کند. مثلاً وقتی که انسانها در مقابل طبیعت و حیوانات درنده قرار گرفتند متوجه شدند که اگر باهم قرارداد صلح اجباری نبندند نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند، لذا اجباراً بر خودشان تحمیل کردند که یک زندگی اجتماعی داشته باشند و باهم بر اساس عدالت رفتار کنند چون نفع همه در آن است. پس جبر بیرونی انسان را وادار کرد که

خوب باشد، مثل دولتهای ضعیفی که در مقابل یک دولت قوی پیمان صلح و دوستی می‌بندند تا از شر او محفوظ بمانند و اگر روزی دشمن مشترک از بین رفت بین خودشان جنگ درمی‌گیرد. هر جمعی به آن دلیل جمع است که مقابل یک ضد قرار گرفته، یعنی اگر او نباشد اینها با هم خوب و متحد نیستند و اگر جمعی دشمنش را از دست بدهد به تفرقه بدل می‌شود، دو گروه می‌شوند و باز اگر یکی از این دو گروه از بین رفت آن یکی دو دسته می‌شود و همین‌طور اگر ادامه پیدا کرد و دو نفر باقی ماندند باز با یکدیگر می‌جنگند و قویتر می‌ماند (این مسئله همان داروینیسم اجتماعی است که از نظریهٔ تنازع بقای داروین، وقتی که آن را به غلط در مورد جامعهٔ بشری تعمیم دادند، حاصل شد).

بسیاری از فیلسوفان ماتریالیست دنیای قدیم و شمار کمتری از ماتریالیستهای دنیای جدید چنین نظریه‌ای داشته‌اند و با بدبینی کامل به طبیعت بشر می‌نگریسته‌اند. اینها بشر را قابل اصلاح نمی‌دانند و به تز اصلاحی قائل نیستند و ارائهٔ تز اصلاحی از نظر آنان معنا ندارد و مثل این است که کسی برای عقرب قانون وضع کند تا خوب شود و کسی را نگزد، حال آنکه:

نیش عقرب نه از ره کین است   اقتضای طبیعتش این است

وقتی طبیعت عقرب گزندگی باشد، قانون و تز وضع کردن معنا ندارد. بشر هم همین‌طور، تا وقتی روی زمین است شرارت خواهد داشت و اصلاح‌پذیر نخواهد بود.

این متفکرین عموماً به همین دلیل خودکشی را تجویز می‌کنند؛ می‌گویند چون زندگی شر است و انسان هم شر است یک کار خیر بیشتر در جهان نیست و آن پایان دادن به شر زندگی است، تا انسان از این جهان پر شر و شور و دنیای شر وجود خودش خلاص شود.

این تفکر انحرافی که از فرنگیها گرفته شده بود توسط صادق هدایت در میان ایرانیان مطرح شد. او همیشه در نوشته‌هایش چهره‌های زشت زندگی را مجسم می‌کرد، مثل لجنزاری که جز لجن و گندیدگی چیزی در آن نیست و کرمهایی در این لجنزار زندگی کثیفشان را ادامه می‌دهند. عاقبت هم تحت تأثیر حرفهای خودش خودکشی کرد. در سالهایی که کتابهای او طرفدار داشت، غالب جوانهای ایرانی که خودکشی کردند تحت تأثیر کتابهای او قرار داشتند. مانی هم فلسفه‌اش در همین جهت بود که زندگی شر است، منتها به ثنویّت میان روح و بدن قائل بود و می‌گفت بدن شر است، زندگی مادی شر است، روح در این بدن حبس است، پس هرکس بمیرد یا خودکشی کند از شر زندگی رها خواهد شد مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشد. پس هرچند او به زندگی دیگری قائل بود ولی این زندگی را صددرصد شر می‌دانست[۱].

بر اساس این بینش، بشر به حسب غریزه موجود شریری است و شرارت جزء ذات و سرشت اوست. از اول که در این دنیا آمده همین جور بوده، الآن هم هست، در آینده هم هرچه بماند همین است و غیر از این نیست. امید بهبود و آیندهٔ خوب برای بشریت خیال است.

قرآن در مسئلهٔ آفرینش انسان در این زمینه مطالبی دارد. وقتی خداوند اعلام کرد: **اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً** من خلیفه و جانشینی در زمین قرار می‌دهم، ملائکه با بدبینی نسبت به سرشت انسان، اظهار داشتند: **اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ** می‌خواهی در روی زمین کسی را قرار دهی که فساد می‌کند و خون می‌ریزد؟ یعنی در سرشت این موجود جز فساد و خونریزی چیزی نیست. خداوند در جواب آنها فرمود:

---

۱. می‌گویند پادشاه معاصرش به او گفت می‌خواهم مطابق فلسفهٔ خودت بهترین خدمت را به تو بکنم و تو را از شر این زندگی خلاص کنم، و او را کشت.

اِنّی اَعْلَمُ ما لاتَعْلَمونَ[۱] من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید؛ یعنی آنها را تخطئه نکرد و نگفت که دروغ می‌گویید، بلکه گفت ورای آنچه شما می‌دانید من چیزها می‌دانم، شما یک طرف سکه را خوانده‌اید، شما عارف به حقیقت موجودی که من می‌خواهم بیافرینم نیستید، حد شما کمتر از آن است که او را بشناسید، او برتر و بالاتر است. به این ترتیب ملائکه ـ که قسمتی از کتاب وجودی انسان را شناخته و خوانده بودند و نیمی از آن را نخوانده بودند ـ اظهار بدبینی کامل کردند. حال اگر عده‌ای از متفکرین جنبه‌های سیاه و تاریک زندگی بشر را ببینند و این‌طور اظهارنظر بکنند خیلی عجیب به نظر نمی‌آید.

نظریهٔ دیگری که عکس نظریهٔ قبل است می‌گوید: طبیعت و سرشت بشر بر خیر است، بر حق است، بر درستی و راستی است. انسان موجودی اخلاقی و صلحجو و خیرخواه است. اصل در طبیعت بشر نور و عدالت و امانت و تقواست. پس چه چیز انسان را فاسد می‌کند؟ می‌گویند انحراف بشر علت خارجی دارد، از بیرون به بشر تحمیل می‌شود. جامعه انسان را فاسد می‌کند. ژان ژاک روسو چنین عقیده‌ای دارد و در کتاب معروف خود **امیل** می‌خواهد نشان دهد که انسان طبیعی، انسان خارج از جامعه، انسان در طبیعت، موجودی است سالم و درست و پاک و همهٔ نادرستیها، فسادها و ناپاکیها از جامعه به او تحمیل می‌شود. لذا روسو به اجتماع و زندگی اجتماعی بدبین است و تز اصلاحی او این است که بشر باید تا حد ممکن به طبیعت برگردد. روسو به تمدن جدید خوشبین نیست چون معتقد است که تمدن جدید انسان را از طبیعت دور می‌کند.

هرچه انسان از طبیعت دورتر شود فاسدتر می‌شود و هرچه به

---

۱. بقره / ۳۰

طبیعت اولیه نزدیکتر باشد، به انسانیت و درستی و پاکی نزدیکتر است. نظریهٔ روسو که فردی مذهبی است از یک نظر شبیه نظریهٔ فطرت است که در اسلام مطرح شده؛ و شبیه است به جملهٔ معروف پیامبر اکرمﷺ که فرمود: **كُلُّ مَوْلودٍ يولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ حَتّىٰ يَكونَ اَبَواهُ هُمَا اللَّذانِ يُهَوِّدانِهِ وَ يُنَصِّرانِهِ وَ يُمَجِّسانِهِ**[١] هر بچه‌ای از مادر بر فطرت پاک اسلامیت متولد می‌شود، بعد پدر و مادر او را یهودی یا نصرانی یا مجوسی می‌کنند. انحراف یهودی‌گری، نصرانی‌گری، مجوسی‌گری مَثَل است و پدر و مادر به عنوان نمونهٔ دو عامل اجتماعی ذکر شده‌اند؛ یعنی فطرت انسان سالم است، جامعه آن را منحرف می‌کند. در یکی از تعبیرات این احادیث، پیامبرﷺ مثالی می‌زند، می‌فرماید: اینکه گوش حیوانات خود را می‌برید، هیچ‌گاه شده که این حیوانات وقتی از مادر متولد می‌شوند گوششان بریده باشد؟ نه، همیشه سالم از مادر متولد می‌شوند و بعد انسانها گوششان را می‌برند. از نظر روحی هم همین‌طور است؛ همهٔ انسانها سالم، درست و حق‌گرا و خیرخواه متولد می‌شوند؛ انحرافها، کجرویها، دروغگوییها، ظلمها، خیانتها، شرارتها و فسادها بعد به انسان تحمیل می‌گردد.

پس این نظریه بر اساس خوشبینی به طبیعت بشریت، به جنس بشریت و سرشت و ساختمان بشریت استوار است و اصل را درستی و حقانیت و راستی می‌داند و انحراف را معلول علل خارجی و عَرَضی و به اصطلاح فلاسفه علل اتفاقی می‌داند. یعنی بر مبنای علل طبیعی، درونی و دینامیکی، حرکت انسان بر راه راست و صراط مستقیم است و بر اثر تغییرات عرضی، اتفاقی، مکانیکی و بیرونی انحرافات و بدیها و شرور به

١. مجمع البیان، ج ٨ / ص ٣٠٣

انسان تحمیل می‌شود.

نظریهٔ دیگری به این شکل مطرح شده که انسانها در صحنهٔ جامعه، برخی طرفدار حق و عده‌ای به دنبال باطل هستند. فرشته بر خیر الهام و شیطان به شر وسوسه می‌کند.

پس انسانها دو گونه می‌شوند: عده‌ای که راه حق و خیر را می‌روند، راه ایمان و انبیاء را می‌روند، و بعضی دیگر که راه شیطان را می‌پیمایند و به دعوت انبیاء کفر و نفاق می‌ورزند. به قول مولوی:

دو علم افراشت اسپید و سیاه آن یکی آدم، دگر ابلیس راه

یک پرچم سپید و یک پرچم سیاه، یک پرچم هدایت و یک پرچم ضلالت، یک پرچم نور و یک پرچم ظلمت. در نتیجه جامعه ممزوجی است از خیر و شر و حق و باطل، چون انسان ممزوجی است از خیر و شر. این نزاع و درگیری حق و باطل همیشه در صحنهٔ وجود فرد و در صحنهٔ اجتماع حکمفرماست. حال غلبه با کدام است؟ بحث دیگری است. البته ما معتقدیم که غلبهٔ نهایی با حق و حقیقت است. عدل بر ظلم غلبه خواهد کرد و خیر بر شر پیروز خواهد شد؛ نور بر ظلمت غلبه خواهد کرد و دین بر کفر پیروز خواهد شد:

هُوَ الَّذی اَرْسَلَ رَسولَهُ بِالْهُدیٰ وَ دینِ الْحَقِّ لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ وَ لَوْ کَرِهَ الْمُشْرِکونَ[1].

وَعَدَ اللهُ الَّذینَ آمَنوا مِنْکُمْ وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ لَیَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِی الْاَرْضِ کَما اسْتَخْلَفَ الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَ لَیُمَکِّنَنَّ لَهُمْ دینَهُمُ الَّذِی ارْتَضیٰ لَهُمْ وَ لَیُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ اَمْناً یَعْبُدونَنی

۱. توبه / ۳۳

لایُشْرِکونَ بِی شَیْئاً[۱].

نظریهٔ دیگر ماتریالیسم تاریخی است. در قرن نوزدهم یک مکتب مادی ظهور کرد که ادعای خوشبینی به تاریخ آینده و جامعه را داشت. این مکتب مارکسیسم بود.

هگل منطق و فلسفه‌ای بنیاد گذارد که اعتقاد به تکامل و رشد و توسعه اساس آن بود. هرچند هگل مادی نبود، اما مارکس با استفاده از منطق دیالکتیک او بینش مادی خود را بنا نهاد (ماتریالیسم دیالکتیک). او هویت تاریخ را هم مادی معرفی کرد (ماتریالیسم تاریخی)[۲]. فلسفهٔ تاریخ مارکس بر چند اصل مبتنی است:

اصول ماتریالیسم تاریخی:

۱. نفی فطرت و غریزه

انسان در ذات خودش نه خوب است و نه بد. مارکسیسم در انسان‌شناسی‌اش فطرت و غریزه برای انسان نمی‌شناسد و هرگونه ذات و سرشت درونی را نفی می‌کند، چون قبلاً در جامعه‌شناسی قرن نوزدهم این مسئله مطرح شده بود که جامعه‌شناسی انسان بر روان‌شناسی او تقدم دارد؛ چیزهایی که می‌پنداریم برای انسان غریزی و فطری است، در واقع جامعه به او عطا کرده و اصولاً هرچه انسان دارد جامعه به او داده

---

۱. نور / ۵۵

۲. تعبیر «ماتریالیسم تاریخی» در هیچ یک از آثار مارکس به کار نرفته. این تعبیر سالها بعد از مرگ مارکس توسط «میخانف» به کار گرفته شد و از آن پس رایج گشت. آنچه در این مورد در آثار مارکس مشاهده می‌شود «تلقی مادی از تاریخ» است به معنای تلقی معیشتی.

است. این جامعه است که به همهٔ جهازات روحی و روانی انسان شکل می‌بخشد، جامعه است که غریزهٔ اخلاقی را به فرد تحمیل می‌کند و او خیال می‌کند که آن را از خودش دارد. انسان مثل یک مادهٔ خام است که تحویل کارخانه داده می‌شود و خودش هیچ اقتضایی ندارد، کارخانه آن را به هر شکلی خواست در می‌آورد، یا مثل نوار خالی ضبط صوت است که هرچه بگویید همان را به شما تحویل می‌دهد. قرآن بخوانید قرآن، شعر بخوانید شعر، نثر بخوانید نثر تحویل می‌دهد.

پس انسان در ذات خودش نه غریزهٔ خوبی دارد نه غریزهٔ بدی. اینها مربوط به عوامل اجتماعی است، عواملی پیچیده که ممکن است افراد را خوب بسازد یا بد.

۲. اصالت اقتصاد

از نظر جامعه‌شناسی مارکسیسم، سازمانها و بنیادهای جامعه همه در یک سطح نیستند، جامعه مانند ساختمانی است که یک پایه و زیربنا دارد و بقیهٔ قسمتهای آن بر روی آن پایه بنا می‌شوند و تابع آن هستند. پایه و زیربنای جامعه اقتصاد است و تغییر اوضاع و احوال اقتصادی باعث تغییر نهادهای اجتماعی خواهد شد و تغییر عوامل اجتماعی باعث تغییر رفتار انسانها می‌گردد.

پس انسان از جامعه شکل می‌گیرد و جامعه از اقتصاد؛ و اقتصاد هم ساختهٔ روابط تولید و در نهایت ابزار تولید است. شکل ابزار تولید است که جامعه را می‌سازد، و جامعه است که انسان را می‌سازد. اگر خواستید انسانها را در طول تاریخ بشناسید وضع اقتصادی و ابزار تولید اقتصادی آنها را بشناسید. خوبی و بدی انسان تابع وضع خاص ابزار تولید است.

خیر و نور و عدل از یک طرف و شر و ظلمت و ظلم از طرف دیگر به

انسانها مربوط نیست، اینها همه تابع نظام تولید است؛ نظام تولیدی گاهی جبراً ایجاب می‌کند عدل را و گاهی جبراً ایجاب می‌کند نقطهٔ مقابلش را.

بر این اساس مارکسیسم برای تاریخ جوامع، سیر واحدی را بیان می‌کند که همهٔ جوامع ضرورتاً باید آن را طی کنند. این مراحل عبارتند از دورهٔ اشتراک اولیه، دورهٔ برده‌داری، دورهٔ فئودالیسم یا ارباب و رعیتی، دورهٔ بورژوازی و سرمایه‌داری، دورهٔ سوسیالیسم و کمونیسم. در دورهٔ اشتراک اولیه، از آغاز پیدایش انسان، بشر مراحل اول زندگی اجتماعی را طی می‌کرد و هنوز موفق به کشف کشاورزی نشده بود، هنوز موفق به کشف دامپروری نشده بود، هنوز صنعتش پیشرفت نکرده بود، ابزار تولیدش بسیار ابتدایی بود. تنها سنگهای تیزی پیدا کرده بود که حیوانات را شکار کند؛ او با این ابزارهای ساده و معمولی فقط می‌توانست به اندازهٔ خودش تولید کند. زندگیش مثل پرندگان بود که صبح گرسنه از آشیانه بیرون می‌آیند و تا غروب دنبال غذا می‌روند و وقتی سیر شدند به آشیانه برمی‌گردند و دوباره صبح گرسنه می‌روند و عصر سیر برمی‌گردند. قهراً این وضع تولید اقتضا می‌کرد که انسانها با هم خوب باشند، روابط اجتماعیِ برادرانه داشته باشند، مثل یک گله آهو که باهم دعوا ندارند، صبح می‌روند چرا و عصر برمی‌گردند و برادروار زندگی می‌کنند. دشمنی با طبیعت و حیوانات درنده هم باعث اتحاد و دوستی آنها می‌شد. چیزی هم که باعث جنگ و نزاع باشد در بین نبود. ثروت و مالی نبود تا بر سر آن دعوا و نزاع کنند. پس وضع تولید دورهٔ اشتراکی ایجاب می‌کرد عدالت و مساوات و برادری را.

اما کم‌کم وضع بشر پیشرفت کرد. انسان کشاورزی آموخت، دامداری را فراگرفت، ابزارهای جدید و کاملتری ساخت به طوری که توانست اضافه بر نیازش تولید کند. مثلاً گندم و دانه‌های دیگر را کشف کرده بود، آنها را در

زمـین مـی‌کاشت و هـفتاد مـن بـرمی‌داشت و خـودش و ده نـفر دیگـر را می‌توانست سیر کند. از اینجا بود که استثمار پیدا شد؛ یعنی افرادی کـار کنند و تولید کنند و عده‌ای از محصول کار آنها بدون کار و تلاش استفاده نمایند. قبلاً هرکس اجباراً می‌بایست برای خودش کار کند، اما حالا ایـن امکان پیدا شده بود که یک نفر با استفاده از کار دیگری زندگی کند. به این ترتیب مالکیت خصوصی پیدا شد، مالکیت زمین و مالکیت برده. عده‌ای برده‌های جنگی را به کار می‌گرفتند و خود می‌خوردند و می‌خوابـیدند و برده‌ها را استثمار می‌کردند.

بنابراین از وقتی که ابزار تولید رشد کرد، مالکیت خصوصی به وجود آمد و وقتی مالکیت خصوصی پیدا شد اسـتثمار و ظـلم بـه وجـود آمـد. زیربنای اقتصادی که خراب شد، بشر هم فاسد شد؛ یا استثمارگر شد و یا استثمارشده. به تعبیر مارکس این هر دو به نحوی از خود بیگانه شدند، از انسانیت خود خارج شدند، چون اساس انسـانیت «مـا» بـودن بـود، قـبلاً مالکیت عمومی و اشتراکی بود، با آمدن مالکیت خصوصی «ما» به «من»ها تبدیل شد که در مقابل یکدیگر قرار گرفتند و از اینجا فساد و شـرارت و ظلم و تباهی شروع شد. در دورۀ اشتراکیت هرچه بود خوبی بود و خیر و صلاح و برادری و عدالت، چون ثروتی در کار نبود. در دوره‌های بعد چون مالکیت پیدا شد هرچه آمد بدی بود و ظلم و فساد و نابرابری.

پس تنها در دورۀ اشتراک، حق بر جامعه حکومت داشته و بعد از آن دوره، حق و عدالتی وجود نداشته و نمی‌توانسته هم وجود داشته باشد؛ چون مطابق اصل اول انسان اصالت ندارد، فطرت ندارد، وجدان و اختیار ندارد؛ فکرش، روحش، ذوقش، وجدانش و همه چیزش تابع جامعه است و جامعه هم اساسش سازمان تولیدی است، و وضع تولیدی و جبر تاریخ هرجور ایجاب کند انسان به همان‌گونه سـاخته مـی‌شود؛ نـور بـدهد نـور

می‌گیرد، ظلمت بدهد ظلمت می‌گیرد.

در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند

آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

اینجا آینهٔ ابزار تولید است. این شر و فساد و باطل از ابزار تولید پیدا شده و جبراً هم پیدا شده، و هست و هست تا وقتی که ابزار تولید آنقدر رشد کند که مالکیت خصوصی امکان نداشته باشد و مالکیت، اشتراکی و عمومی گردد. در این صورت باز انسانها جبراً خوب می‌شوند، حق سایه‌گستر می‌شود، همه برادر می‌شوند، «من»ها «ما» می‌شوند، نور و خیر و عدالت پیدا می‌شود.

در این بینش، انسان محکوم جبر تاریخ است و ابزار بر انسان تقدم دارد. یک روزی ابزار اقتضا می‌کرد که انسان خوب باشد خوب بود، یک روز اقتضا می‌کرد بد باشد بد بود. الآن دورهٔ بدی انسان است. یک روز هم آیندهٔ ابزار تولید اقتضا می‌کند که انسان خوب شود، باز انسان خوب می‌شود. به این حساب نه باید به بشر خوشبین بود و نه بدبین.

تز اصلاحی

گفتیم کسانی که انسان را ذاتاً بد و شرور می‌دانستند و به طبیعت او بدبین بودند، تز اصلاحی نداشتند و انسان را قابل اصلاح نمی‌دانستند و طرح مدینهٔ فاضله برای او نمی‌ریختند. حالا می‌گوییم مارکسیسم هم قائل به تز اصلاحی نیست و هر تز اصلاحی را در دورهٔ مالکیت تخیّل می‌شمارد و توصیه‌های اخلاقی به عدالت و جامعهٔ بی‌طبقه را سوسیالیسم تخیلی قلمداد می‌کند، چراکه مارکسیسم برای بشر اختیار نمی‌شناسد، او را تابع جامعه و ابزار تولید اقتصادی می‌داند که محکوم به جبر تاریخ است. مارکس می‌گوید تحول جامعه مثل تولد نوزاد است که تا موقعش نرسد

زایمان امکان‌پذیر نیست. باید صبر کرد تا ابزار تولید به آن مرحله از رشد برسد که اقتضا نماید مالکیت خصوصی از بین برود. تاریخ مثل زن حامله است که نمی‌شود بچه‌اش را در سه‌ماهگی سالم بزاید، سقط جنین می‌شود، باید صبر کرد تا زمانش برسد. حداکثر کاری که می‌توان کرد این است که درد را تخفیف دهیم و زایمان را راحت‌تر کنیم.

همهٔ کسانی که به «اصالت اجتماع» معتقدند، یعنی انسان را فاقد سرشت، و تمام ابعاد وجودی او را ساختهٔ جامعه می‌دانند، جبری فکر می‌کنند و تز اصلاحی را قبول ندارند. چون قبول تز اصلاحی بر اساس این است که انسان بتواند خودش را اصلاح کند و حق و عدل و راستی را برپا دارد.

مثلاً دورکهیم جامعه‌شناس معروف فرانسوی شدیداً به اصالت اجتماع معتقد است. او در کمال صراحت می‌گوید: جبر بر انسان حاکم است و اختیار و آزادی خیال‌محض است. از نظر اینها انسان حالت نوار خالی ضبط صوت را دارد که هر صدایی روی آن ضبط شود، جبراً عین همان را پس می‌دهد. نوار، دیگر نمی‌تواند عکس‌العمل مخالف نشان دهد و بگوید روی من این مطلب را ضبط کرده‌اند اما من عکسش را می‌گویم یا اصلاحش می‌کنم. انسان هم در هر موقعیت اجتماعی که قرار بگیرد جامعه او را به آن گونه پر می‌کند و هرجور هم پر کرد او همان را پس می‌دهد. نتیجهٔ این اصالت اجتماعی بودن، نفی هرگونه اختیار و آزادی از بشر است. اختیار و آزادی جز با قبول آنچه در اسلام به نام «فطرت» نامیده می‌شود و قبل از اجتماع در متن خلقت به انسان داده شده است معنی پیدا نمی‌کند. بنابراین مسئلهٔ تز اصلاحی بر دو پایه استوار است: یکی اینکه طبیعت بشر را شریر ندانیم، دیگر اینکه برای بشر آزادی و اختیاری قائل شویم که بتواند بر اوضاع اجتماعی خویش مسلط شود و خود و

جامعهٔ خود را هرطور که می‌خواهد بسازد.

تز اصلاحی و علمی بودن مارکسیسم

می‌گویند مارکسیسم علم است. این سخن به معنی آن است که مارکسیسم یک تز اصلاحی نیست. یک باغبان قوانین گیاه‌شناسی، قوانین رشد و نموّ گیاهان، قوانین تغذیه و تولید مثل گیاهان، قوانین بیماری و سلامت گیاهان را می‌شناسد، بعد، از این دانسته‌ها استفاده می‌کند، جریان طبیعت را کشف می‌کند و خود را با آن وفق می‌دهد. بر طبیعت آن مقدار می‌توان مسلط شد که بتوان آن را شناخت. ولی باغبان نمی‌تواند درختی را که به صورت نهال است یکروزه بارور کند، این دیگر در اختیار او نیست. سیر طبیعت، خارج از اختیار انسان است و انسان حداکثر می‌تواند آن را بشناسد و خودش را با آن تطبیق دهد.

مارکسیستها مدعی شدند که مارکسیسم علم است، یعنی سیر جبری جامعه را کشف می‌کند. همان‌طور که درخت یک سیر طبیعی و جبری لایتغیّر دارد، جامعه هم یک سیر جبری لایتخلّف دارد. همان طور که طبیعت اگر بخواهد به منزل پنجم برسد باید از منزل اول و دوم و سوم و چهارم بگذرد و نمی‌تواند دو منزل یکی کند و مثل جنین باید مراحل را در رحم مادر پشت سر یکدیگر به ترتیب طی کند، جامعه نیز در سیر تکاملی خود باید طی مراحل کند؛ و همان‌طور که انسان در حد یک پزشک و یک ماما تنها می‌تواند سلامت جنین را بهتر حفظ کند، اگر کج بود راستش کند، درد زایمان را کم کند، نگذارد مادر زیاد استراحت کند، تا بچه درشت نشود و احتیاج به سزارین پیدا نشود و دخالت پزشک تا این حدود است اما در جریان طبیعی نمی‌تواند دخالت داشته باشد، جریان جبری جامعه هم یک چنین جریانی است.

جامعه باید مراحلی را جبراً طی کند، از دورهٔ اشتراک اولیه به برده‌داری و از آن به فئودالیسم و از آن به بورژوازی و کاپیتالیسم برسد و از این مراحل بگذرد تا به سوسیالیسم و کمونیسم نهایی برسد. اگر شما بخواهید جامعه‌ای را از فئودالیسم به سوسیالیسم ببرید مثل این است که نطفه‌ای را بخواهید به مرحلهٔ تولد برسانید. این عملی نیست. جامعه هم ره صدساله را یکشبه طی نمی‌کند. تزی که می‌خواهد با آزادی دادن، با ایمان بخشیدن، با علم و ایمان بشر را به صلاح و کمال و رفاه برساند درست نیست، عملی نیست.

تز اصلاحی یعنی اینکه طرحی به بشر بدهیم که بشر خودش را بر آن مبنا بسازد. مارکسیسم می‌گوید من چنین تز اصلاحی ندارم، یک فکر عملی و حکمت عملی ندارم. می‌گوید در دورهٔ فئودالیسم دست و پای بیخودی نزن، یک کاری بکن فئودالیسم دوره‌اش را طی کند بیاید به دورهٔ بورژوازی، و اگر جامعه در دورهٔ کاپیتالیسم است کاری بکن که تضادهایش شدید بشود و انقلاب صورت گیرد. معنی اینکه اینها تز اصلاحی ندارند همین است. چون تز اصلاحی یعنی اصلاح بشر به دست بشر که بر دو فکر اساسی متوقف است: یکی اینکه در طبیعت بشر حقگرایی وجود داشته باشد، دیگر اینکه بشر آزاد و مختار باشد و بتواند خود انتخاب کند. وقتی که در طبیعت بشر جز شرارت چیزی نیست، بشر را به دست بشر نمی‌شود اصلاح کرد.

پیامبران آمده‌اند بشر را به دست بشر اصلاح کنند، نیامده‌اند بشر را به دست فرشتگان اصلاح کنند. قرآن می‌گوید: **لَقَدْ اَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَيِّناتِ وَ اَنْزَلْنا مَعَهُمُ الْكِتابَ وَ الْميزانَ لِيَقومَ النّاسُ بِالْقِسْطِ**[۱] پیامبران را با دلایل روشن

۱. حدید / ۲۵

فرستادیم و با آنها کتاب و میزان فرستادیم تا مردم عدالت را برپا دارنـد. نمی‌گوید تا پیامبران مردم را به عدالت وادار کنند. می‌گوید تا مردم خود عدالت را بپا دارند. یعنی پیامبران می‌خواهـند بـه دست مـردم جـامعه را اصلاح کنند. تز اصلاحی این است.

علمی بودن مارکسیسم به ادعای خودشان ردِّ داشتن تز اصـلاحی است. اما این به اصطلاح فـرضیهٔ عـلمی، حـتی بـا تـجربیات زمـان خـود بنیانگذاران آن نیز منطبق نبود. آنها این فرضیه را در زمان خودشان هم نتوانستند تأیید تجربی کنند و خودشان دیدند که خـلاف آن درآمـد. نـه تنـها تاریخ جوامع به آن گواهی نداد بلکه برعکس، مورخین ثابت کردند که اوضاع جهان به این ترتیب که اینـها گفته‌اند نبوده است. بعلاوه مارکس و انگلس در اواخر عمرشان تحولات و انقلابات اروپا را به گونه‌ای تـجزیه و تحلیل کردند که نظریهٔ اول خود را نقض نـمودند. بـالاتر ایـنکه لنـین در روسیه خلاف این نظریه را ثابت کرد. او ثابت کرد که در میان نـهادهای اجتماعی، اساس سیاست است نه اقتصاد، و لهذا سوسیالیسم مارکس را در جامعه‌ای برقرار کرد که هنوز زیـربنای اقـتصادی آن اقـتضا نـمی‌کرد. ارتش تشکیل داد یـعنی زور، دولت تشکـیل داد یـعنی سـیاست، حـزب تشکیل داد یعنی سیاست.

اینـها به مغز مارکس خطور نکرده بود. مارکس اولویّت را برای طبقه قائل بود نه برای حزب. او می‌گفت حزب به آن اندازه کمونیستی است که به طبقهٔ کارگر نزدیکتر باشد. لنین گفت آن وقت طبقه را طبقه می‌دانیم که خودش را به حزب نزدیک کند. ما می‌توانیم از افراد غیر طبقهٔ کارگر هم عضو بگیریم. مائو بیشتر از او این اصول را نقض کرد. مائو در چین نشان داد یک طفل یک‌شبه ره صدساله می‌رود.

مارکس منتظر نشسته بود تا حامله‌های زمان خودش بچه را بزایند.

حامله‌هایی که او پیش‌بینی می‌کرد یکی انگلستان بود، یکی آلمان، یکی آمریکا، یکی فرانسه، چون کاپیتالیسم در آنها به عالیترین مراحل رشد و تکامل رسیده بود و آنها نُه ماهه بودند و باید بزودی بچه‌های سوسیالیسم یکی از انگلستان، یکی از فرانسه، یکی از آمریکا متولد می‌شدند. این نه‌ماهه‌ها، نه ساله شدند و نزاییدند، نودساله شدند هنوز هم نزاییده‌اند!! دیگر امیدی هم به زاییدن اینها نیست. برعکس، کشورهایی سوسیالیسم زاییدند که روز اوّلی بود که نطفه در رحمشان منعقد شده بود. الآن عقب‌مانده‌ترین کشورها کشورهایی هستند که به سوسیالیسم گرایش دارند.

مائو در **چهار رسالهٔ فلسفی** در کمال صراحت، بدون اینکه اسم مارکس را بیاورد، می‌گوید: اینکه تضاد عمده را تضاد اقتصادی بدانیم در همه جا درست نیست. در یک جا تضاد عمده تضاد فکری است، یک جا با اقتصاد می‌توان روبناها را درست کرد و یک جا هم اول باید نظام اجتماعی را تغییر داد بعد نظام اقتصادی عوض می‌شود. و این یعنی پوچ.

امروزه حرفی پوچتر از حرف زیربنا و روبنا نیست و با کمال تأسف بعضی از جوانهای ما هنوز این حرف را یک حرف علمی تلقی می‌کنند. و عجیب‌تر این است که عده‌ای می‌خواهند اسلام را هم با این حرفها تطبیق بدهند. می‌گویند اسلام هم اقتصاد را زیر بنا می‌داند!! اینها نه اسلام را می‌شناسند نه مارکسیسم را. این حرف در میان خودشان و در دنیا پنبه‌اش زده شده است و تنها جنبهٔ تبلیغی آن باقی مانده است. چون حرف رهبر و ایدئولوگ اصلی آنهاست نمی‌خواهند آن را رد کنند و به روی خودشان بیاورند و ناچارند در تبلیغات خود از آن یاد کنند.

چرا مارکسیستها تاریخ را تاریک معرفی می‌کنند؟

مارکسیستها کوشش دارند تاریخ بشریت را سیاه و ظلمانی جلوه دهند، تاریخ را تاریک معرفی کنند. آنها فقط فجر تاریخ یعنی دورهٔ اشتراک اولیه را نورانی به حساب می‌آورند و همچنین نهایت تاریخ یا دورهٔ کمون ثانویه را! و تمام تاریخ بشریت را از بدو پیدایش مالکیت خصوصی دورهٔ حکومت باطل و ظلم و فساد و شرارت و خونریزی و خدعه و نیرنگ و دروغ می‌پندارند و جریانهای حقیقی را که در تاریخ بشریت پیدا شده چنین توجیه می‌کنند: این جریانها نیرنگ بوده، ظلمتی بوده است بر روی ظلمتها. حتی ادیان و پیامبران نقشی نداشته‌اند، اینها بشر را نساخته‌اند، بشر اینها را ساخته و اینها وسیله‌ای بوده‌اند در دست بشر برای ظلمها، تحمیقها و تریاک توده‌ها بوده‌اند. اگر کسی دم از عدالت و حق زده حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش بوده است. مگر چنین چیزی امکان دارد که در دورهٔ مالکیت خصوصی کسی واقعاً طرفدار حق و حقیقت و عدالت باشد؟ البته گاهی مارکسیستها قبول می‌کنند که در تاریخ نهضتهایی از طرف محرومان می‌شده (هرچند محرومان طرفدار حقوق خودشان بوده‌اند نه طرفدار عدالت، منتها اگر عدالت اجرا شود با حقوق آنها تطبیق می‌کند) ولی این نهضتها در دوره‌ای که وضع تولید، مالکیت خصوصی یا برده‌داری و یا فئودالیسم و بورژوازی را ایجاب می‌کرده، نمی‌توانسته به نتیجه برسد، مانند حرکت برخلاف مسیر آب که نمی‌تواند نتیجه بدهد.

روبنا به طور موقت و قشری می‌تواند برخلاف زیربنا حرکت کند اما نه برای همیشه. اگر هم احیاناً برقی در تاریخ به سود بشریت جهیده خیلی موقتی بوده و بعد خاموش شده و ظلمت دوباره حاکم شده است و آنچه آمده بوده تا قاتق نان بشر باشد بلای جان او شده است.

مذاهب هرچند توانستند تأثیرات محدودی داشته باشند اما هیچ

گره کوری را از زندگی بشر باز نکردند. شبیه مدینهٔ فاضلهٔ افلاطون که چون طرحی ایده‌آل و ذهنی و غیرعملی بود هیچ کس حتی خود افلاطون[1] آن را پیاده نکرد. پس این جریانها حکم لحظه را دارد. اگر امیرالمؤمنین پنج سال خلافت کرد و عدالت‌گستری نمود، این پنج سال حکومت علی علیه‌السلام در مقایسه با تاریخ بشریت حکم یک ثانیه را دارد و به حساب نمی‌آید. آنچه بر کل تاریخ حاکم بوده ظلمها و تاریکیها بوده است.

این یک نوع مبارزهٔ زیرکانهٔ مارکسیستهاست که گاهی مذهبیها هم از روی نادانی گول آن را می‌خورند. این یکی از آن نقشه‌ها و طرحهای طرّارانهٔ آنهاست برای بی‌اعتبار جلوه دادن مذهب. آن که در تمام طول تاریخ منادی حق و عدالت بوده، آن که به حمایت مظلومین و اهل حق برخاسته، فقط مذهب بوده است. حتی فیلسوفان قدیم هم به این قبیل مسائل فکر نمی‌کردند. در مذهب بوده که عدالت مطرح شده، مبارزه با ظلم مطرح شده، راستی و درستی مطرح شده، برابری و برادری مطرح شده است؛ و این بزرگترین دروغ و تهمت به تاریخ است.

من در یک سخنرانی تحت عنوان «حماسهٔ حسینی» از بعضی روضه‌خوانها و منبریها انتقاد کردم، گفتم این حادثهٔ عاشورا دارای دو صفحه است، دو چهره دارد: یک صفحهٔ سیاه و یک صفحهٔ سفید. سکه‌ای است که دو رو دارد. در یک طرف ظلم و جنایت و بی‌رحمی و نامردمی و قساوت است. قهرمان این صفحه ابن‌زیاد است و عمرسعد و شمر و سنان‌بن اَنَس و حرملهٔ کوفی و... همین‌طور که این صفحه از سیاهترین صفحات تاریخ است، طرف دیگر آن از درخشانترین صفحات تاریخ است. در آن صفحه، ما ایمان می‌بینیم و حقیقت وتوکل و مجاهدت

۱. افلاطون نتوانست حتی یک دهکده را براساس طرح خودش بسازد و خودش آخر عمر دست از تزش برداشت.

و صبر و رضا.

قهرمانان این صفحه خود امام حسین، برادران امام حسین، فرزندان امام حسین، برادرزادگان امام حسین و اصحاب امام حسین هستند. اگر قسمتهای زیبای این صفحه را در مقابل قسمتهای زشت آن صفحه قرار دهیم، نه تنها کمتر نیست بلکه بر آن می‌چربد. ولی بعضی منبریها مثل اینکه عادت دارند فقط صفحهٔ سیاه تاریخ عاشورا را برای مردم بازگو کنند. گویی این تاریخ اساساً صفحهٔ سفید ندارد. مثل اینکه امام حسین و اصحاب و یاران او مردمی بودند که فقط نفله شدند، افرادی بودند که مظلوم واقع شدند و هیچ قهرمانی نداشتند در حالی که همان‌طور که گفتیم قضیه دو طرف دارد و طرف زیبای آن بر طرف زشت آن می‌چربد.

این ایراد عین ایرادی است که به تاریخ‌نویس‌های ماتریالیست وارد است که کوشش می‌کنند صفحات تاریخ بشریت را سیاهِ سیاه جلوه دهند، چون برخلاف فلسفهٔ آنهاست که زیباییها را نشان دهند. اگر زیباییها را نشان دهند ماتریالیسم تاریخی باطل می‌شود. آنها می‌گویند انسان از زمانی که مالکیت پیدا شد از انسانیت خودش خارج شد و به اصطلاح مارکس ازخودبیگانه و مسخ شد! استثمارگر به شکلی از انسانیت خارج شد و استثمارشده به شکل دیگر. انسان آن وقت بود که در دورهٔ اشتراک اولیه بود و آن وقت به انسانیت خودش بازگشت می‌کند که به اشتراک ثانوی برسد. در بین این دو دوره، انسان از انسانیت بیرون رفته و تاریخ او نمی‌تواند نقطهٔ درخشانی داشته باشد.

پس چه باید کرد؟ باید صبر کرد تا اتوبوس تاریخ مراحل خود را بگذراند و به مقصد خودش برسد و آن، وقتی است که ابزار تولید جبراً سوسیالیسم و اشتراکیت را ایجاب کند. پس در ایجاد سوسیالیسم و حق و عدالت، بشر نقشی ندارد و نمی‌تواند آن را جلو یا عقب ببرد، باید خود به

خود مانند یک جریان خودکار طبیعی پیش برود و زمانش برسد. وقتی زمان و دوره و تاریخش رسید خودش به وجود می‌آید.

نظریهٔ اسلام

نظر اسلام درست برخلاف نظر مارکسیسم است. قرآن ـ همان‌گونه که در آغاز این بحث اشاره کردیم ـ جریان هستی را بر اساس حق می‌داند و حق را اصیل معرفی می‌کند و در مقابل، هرچند باطل را نفی نمی‌کند اما آن را اصیل نمی‌داند. از این رو قرآن به تاریخ خوشبین است و برای انسان اصالت قائل است. قرآن نمی‌گوید انسان فقط یک ابزار است و در مسیر یک جبر کور واقع شده است، چون برای ایمان اصالت قائل است. اسلام برای انسان یک گرایش ذاتی به صداقت و امانت و عدالت معتقد است. به تعبیر قرآن انسان حنیف است، حقگراست، یعنی میل به کمال و خیر و حق بالفطره در او وجود دارد. در عین حال از آزادی و اختیار برخوردار است و لذا ممکن است از مسیر خودش منحرف شود و حق‌کشی کند، ظلم کند، دروغ بگوید. قرآن اینها را به صورت یک جریانهای موقت می‌پذیرد.

پس در این بینش، باطل به عنوان یک امر نسبی و تبعی و به عنوان یک نمود و یک امر طفیلی مطرح می‌شود. ظالم از کجا پیدا می‌شود؟ از اینجا که ستمگر آن حس ملکوتی و خدایی خودش را بجای آنکه در مسیر خدایی ارضاء کند در مسیر غیر خدایی و شیطانی ارضاء می‌کند.

بطلان و شر از یک نوع تغییر مسیر پیدا می‌شود که لازمهٔ مرتبهٔ وجودی انسان یعنی مختار و آزاد بودن انسان است. حق اصیل است و باطل غیر اصیل، و همیشه بین امر اصیل و غیر اصیل اختلاف و جنگ است، ولی این طور نیست که حق همیشه مغلوب باشد و باطل همیشه غالب. آن چیزی که استمرار داشته و زندگی و تمدن را ادامه داده حق بوده

است، و باطل نمایشی بوده که جرقّه‌ای زده، بعد خاموش شده و از بین رفته است. فطرت بشر در همه جا حتی در شوروی همین جور است. از آن ده میلیون کمونیستش که بگذرید ـ که آنها هم شاید پنج میلیونشان اغفال شده‌اند ـ اگر شما سراغ صد و نود میلیون دیگر بروید یک عده انسانهای فطری می‌بینید، یعنی مسلمان فطری، مسلمان بالفطره، یعنی یک انسان سالم. اگر جامعه‌ای به گونه‌ای که مارکسیستها می‌گویند باشد، ظلمت بر نور بچربد، شر بر خیر بچربد، همه به همدیگر دروغ بگویند، همه به یکدیگر خیانت کنند، یک نفر تقوا نداشته باشد، یک نفر ایمان و حقیقت نداشته باشد، محال است اصلاً این جامعه سرپای خودش بایستد.

فرق است بین جامعهٔ بیمار و جامعه‌ای که شر در آن غالب شده باشد. شما آن قلّه‌های شامخ را در نظر نگیرید، آنها مقیاس جامعه نیستند. جامعه مثل یک فرد است. حکما می‌گویند حالتی که حیات بدن را حفظ می‌کند بین دو حد است و به تعبیر آنها مزاج نوسان دارد. مثلاً فشار خون انسان بین دو حد باید باشد، از یک حد کمتر باشد می‌میرد و از یک حد بیشتر هم باشد می‌میرد، یک حد تعادل دارد. انسان کوشش می‌کند که مزاج را در این حد تعادل نگه دارد. انسان کوشش می‌کند که مزاج را در این حد تعادل نگه دارد. اوره اگر از یک حد کمتر باشد خوب نیست، بیشتر هم باشد خوب نیست. سلولهای سفید یا قرمز از یک حد نباید کمتر باشند، از یک حد هم نباید بیشتر باشند. قند از یک حد کمتر نباید باشد، از یک حد هم نباید بیشتر باشد. جامعه هم همین‌طور است. حق و حقیقت در جامعه اگر از یک حد کمتر باشد آن جامعه می‌میرد. اگر جامعه‌ای باقی باشد معلوم می‌شود در میان دو حد باطلِ افراط و تفریط نوسان دارد. حالا اگر در آن حد معتدل باشد، جامعه‌ای مترقی است. و در مقابل، ممکن

است در مرز ازهم‌گسیختگی باشد از این طرف، یا در مرز ازهم‌گسیختگی باشد از آن طرف. جامعه‌هایی که قرآن می‌گوید آنها هلاک شدند کدام جامعه‌هاست؟ جامعه‌هایی که باطل بر آنها غلبه کرده است.

تأکیدی که قرآن می‌کند این است که جامعه باید در حال تعادل واقعی باشد. پس مریض بودن جامعه غیر از این است که در جامعه باطل غلبه داشته باشد. ایندو نباید با یکدیگر اشتباه شود. جنگ میان حق و باطل همیشه وجود داشته است. انسان می‌بیند باطل به طور موقت می‌آید روی حق را می‌پوشاند ولی آن نیرو را ندارد که بتواند به صورت دائم باقی بماند و عاقبت کنار می‌رود.

باطل وجود تبعی و طفیلی دارد، وجود موقت دارد. آن چیزی که استمرار دارد حق است. هر وقت جامعه‌ای در مجموع به باطل گرایید، محکوم به فنا شده است؛ یعنی به باطل گراییدن به طور کامل و از حق بریدن همان و فانی شدن همان. باطل یک شیء مردنی است، محکوم به مرگ است، از درون خودش دارد می‌میرد. نظیر اینکه امروزه می‌گویند فلان تمدن محکوم به مرگ است، رو به زوال است، یعنی از درون خودش دارد می‌میرد، در حال مردن است، چون بعضی مرگها تدریجی است و ضرورت ندارد دفعی باشد.

نگاهی به قرآن

در اینجا لازم است بعضی آیات قرآنی در زمینهٔ حق و باطل مورد دقت و تفسیر و توجه قرار گیرد:

۱. در آغاز بحث مطالبی دربارهٔ **بسم الله الرّحمن الرّحیم** بیان شد که رحمانیّت خدا اصالت دارد. قهر و غضب و جبّاریّت و انتقام ـ که اینها هم از صفات الهی است ـ اسماء تبعی هستند و از لطف او ناشی می‌شوند. در این

دید عالی جز الله و رحمانیّت و رحیمیّت او چیزی وجود ندارد، هرچه هست خیر است، کمال است، جود است، شر و نقص و عدم اموری اعتباری و تبعی و نسبی هستند.

در نظام هستی خیر غالب است، حق اصیل است و باطل هم اگر پیدا شد محکوم و غیر اصیل و نابودشدنی است و آنچه پایدار می‌ماند حق است. **کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ اِلّا وَجْهَهُ**[۱]. **وَ یَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُوالْجَلالِ وَ الْاِکْرامِ**[۲]. در تاریخ بشر هم این بینش حکم می‌کند که حق پیروز و نظام حق بر نظامهای باطل چیره خواهد شد: **هُوَ الَّذی اَرْسَلَ رَسولَهُ بِالْهُدیٰ وَ دینِ الْحَقِّ لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ وَ لَوْ کَرِهَ الْمُشْرِکونَ**[۳].

۲. آیات سورهٔ بقره: در اوائل این سوره سه گروه در مقابل یکدیگر مطرح شده‌اند: گروه مؤمنین، گروه کافرین و گروه منافقین.

گروه مؤمنین ایمان به غیب دارند، نماز واقعی و حسابی و کامل بپا می‌دارند، انفاق می‌کنند، به مکتبشان که مکتب الهی است ایمان دارند، به عالم آخرت یقین دارند، این گروه موفقند و در مسیر هدایت پروردگار رستگارانند.

به گروه کافرین که می‌رسد آنها را مثل شاگردی معرفی می‌کند که معلم هرکاری کرده، با هیچ نصیحتی و با هیچ تنبیهی نتوانسته او را به راه بیاورد و آموزش بدهد، بعد پدرش که می‌آید معلم به او می‌گوید: آقا رهایش کن، دیگر فایده‌ای ندارد، این یک موجود اصلاح‌نشدنی است. کفر بعد از عرضه است. اینهایی که به آنچه به آنها عرضه شد کفر ورزیدند، نصیحت دیگر فایده‌ای به حالشان ندارد. **اِنَّ الَّذینَ کَفَروا سَواءٌ عَلَیْهِمْ**

---

۱. قصص / ۸۸
۲. الرحمن / ۲۷
۳. توبه / ۳۳

ءَاَنْذَرْتَهُمْ اَمْ لَمْ‌تُنْذِرْهُمْ لایُؤْمِنونَ. خَتَمَ اللهُ عَلیٰ قُلوبِهِمْ وَ عَلیٰ سَمْعِهِمْ وَ عَلیٰ اَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ وَ لَهُمْ عَذابٌ عَظیمٌ[۱].

به‌گروه منافقین که می‌رسد اهمیت بیشتری می‌دهد، به دلیل اینکه آیات بیشتری دربارهٔ آنها آمده است. منافقین کسانی هستند که از مذهب علیه مذهب استفاده می‌کنند، یعنی تظاهر به مذهب می‌کنند و حال آنکه در باطن ضد مذهب هستند. وَ مِنَ النّاسِ مَنْ یَقولُ اٰمَنّا بِاللهِ وَ بِالْیَوْمِ الْآخِرِ وَ ما هُمْ بِمُؤْمِنینَ. یُخادِعونَ اللهَ وَ الَّذینَ اٰمَنوا وَ ما یَخْدَعونَ اِلّا اَنْفُسَهُمْ وَ ما یَشْعُرونَ[۲].

اینها در مقام فریب دادن خدا برمی‌آیند، حقیقت را می‌خواهند فریب بدهند، مؤمنین را می‌خواهند فریب بدهند. اما قرآن می‌گوید اینها موفق نیستند. اینها به خیال خودشان مردم را می‌فریبند [ولی در واقع خودشان را می‌فریبند] و نمی‌فهمند و شعور ندارند.

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقّه‌باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

قرآن نقش خدعه را بیان می‌کند و می‌گوید خدعه با اهل حق چنین است.

وَ اِذا لَقُوا الَّذینَ اٰمَنوا قالوا اٰمَنّا وَ اِذا خَلَوْا اِلیٰ شَیاطینِهِمْ قالوا اِنّا مَعَکُمْ اِنَّما نَحْنُ مُسْتَهْزِؤُنَ[۳] به خیال خودشان خیلی زرنگی می‌کنند، به اهل ایمان که می‌رسند می‌گویند بله ما از شما هستیم ولی وقتی با برادران واقعیشان، با

۱. بقره / ۶ و ۷
۲. بقره / ۸ و ۹
۳. بقره / ۱۴

شیطانهایی مثل خودشان خلوت می‌کنند می‌گویند ایمان ما ظاهری و صوری است و ما باطناً با شما هستیم، ما مسخره‌شان می‌کنیم!

بعد قرآن می‌گوید: **اَللهُ یَسْتَهْزِئُ بِهِمْ وَ یَمُدُّهُمْ فی طُغْیانِهِمْ یَعْمَهونَ**[۱] این مسخره کردن‌ها به ضرر خودشان است، خدا آنها را مسخره خواهد کرد، یعنی این جریان و سنت عالم است که آنها را مضحکه قرار خواهد داد و در کوری و حیرت گرفتار خواهد کرد.

بعد بیان عجیبی دارد: **مَثَلُهُمْ کَمَثَلِ الَّذِی اسْتَوْقَدَ ناراً فَلَمّا اَضائَتْ ما حَوْلَهُ ذَهَبَ اللهُ بِنورِهِمْ وَ تَرَکَهُمْ فی ظُلُماتٍ لایُبْصِرونَ**[۲] اینها از نقشه‌های نُکْرشان[۳] استفاده می‌کردند و عقل خود را در خدمت هوای نفس و شیطنت خود قرار داده بودند (بالأخره عقل هم برای انسان یک نوری است، همان‌طور که حس و غریزه برای انسان نور است و راهنما). کسی که عقل خودش را در خدمت نُکریٰ و علیه هدایت دین قرار دهد، مثل کسی است که در تاریکی آتش روشن کند تا در ظلمت بیابان از نور آن استفاده نماید و راه پیدا کند. وقتی آتش را روشن می‌کند اول استفاده هم می‌برد و اطرافش روشن می‌شود ولی خدا زود این نور را می‌برد و او را در تاریکی می‌گذارد **صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لایَرْجِعُونَ**[۴] نه تنها آنها را در تاریکی باقی می‌گذارد بلکه چشم و گوش و زبانشان را هم می‌گیرد؛ چون اگر چشم باز باشد چنانچه چراغی از دور پیدا شود انسان می‌بیند و راه را پیدا می‌کند، یا اگر گوشش باز باشد، در تاریکی صدای زنگ شتری یا بوق ماشینی را می‌شنود و متوجه می‌شود راه از آن طرف است، یا اگر زبان انسان باز باشد

۱. بقره / ۱۵
۲. بقره / ۱۷
۳. نُکریٰ = شیطنت
۴. بقره / ۱۸

فریاد می‌کشد تا اگر کسی آن نزدیکیهاست بشنود و او را هدایت کند. ولی همهٔ اینها از او گرفته می‌شود.

اَوْ کَصَیِّبٍ مِنَ السَّماءِ فیهِ ظُلُماتٌ وَ رَعْدٌ وَ بَرْقٌ یَجْعَلونَ اَصابِعَهُمْ فی اٰذانِهِمْ مِنَ الصَّواعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَ اللهُ مُحیطٌ بِالْکافِرینَ[1]. این مَثَل شدیدتری است که قرآن بیان می‌کند: برقی در آسمان می‌جهد، یک لحظه هست و بعد خاموش می‌شود و چون همراه با رعد است اینها انگشتان خود را در گوشهای خود می‌گذارند و در نتیجه از راهیابی و رسیدن به مقصد دور می‌مانند.

پس قرآن برای خدعه هیچ‌گونه موفقیتی قائل نیست. نمی‌گوید عالم را خدعه اداره کرده است. قرآن این منطق را قبول ندارد که جریان تاریخ را زور گردانده و خدعه حرکت داده و ظلمت چرخانده است. اصلاً از نظر منطق قرآن امکان ندارد که در مجموعِ جامعهٔ بشریت غلبه با شر و فساد و ظلم باشد و در عین حال جامعه باقی باشد.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: **اَلْمُلْکُ یَبْقیٰ مَعَ الْکُفْرِ وَ لایَبْقیٰ مَعَ الظُّلْمِ**. ما گاهی ظلم را در سطح بالا نگاه می‌کنیم، مثلاً نادرشاه را می‌بینیم که همه‌اش ظلم است، اما جامعه که نادرشاه نیست. همان زمان که نادرشاه از کلّه‌ها مناره می‌سازد اگر شما میان تودهٔ مردم بروید و یک آمارگیری بکنید می‌بینید در مجموع صداقت غلبه دارد بر کذب، امانت غلبه دارد بر خیانت، عفت غلبه دارد بر بی‌تقوایی. جامعه را در مجموعش باید در نظر گرفت خصوصاً در آن استخوان‌بندی اصلی‌اش.

۳. آیات سورهٔ صافّات: در اواخر سورهٔ صافّات حاکمیت و منصور بودن انبیاء و پیام انبیاء آمده است (این مطلب با بیانهای مختلفی در

---

۱. بقره / ۱۹

قرآن گفته شده است): **وَ لَقَدْ سَبَقَتْ کَلِمَتُنا لِعِبادِنَا الْمُرْسَلینَ. اِنَّهُمْ لَهُمُ الْمَنْصورونَ. وَ اِنَّ جُنْدَنا لَهُمُ الْغالِبونَ**[۱] سخن ما در علم ما گذشته است، سخن ما که تخلّف‌ناپذیر است این است که بندگان پیام‌آور ما و فرستادگان ما تحقیقاً و فقط و فقط آنها منصور و پیروز هستند، و همانا سپاه ما حتماً آنها غالب و پیروزند.

آیا مقصود قرآن در اینجا غلبهٔ نظامی است؟ یعنی هرگاه میان یک پیامبر یا پیروان یک پیامبر، یک مرد حق، یک ولیّ خدا، یک امام با کسی یا کسانی جنگی در بگیرد همیشه طرف مقابل شکست می‌خورد؟ قطعاً این نیست، چون خود قرآن از کشته شدن ناحق انبیاء سخن می‌گوید: **اِنَّ الَّذینَ یَکْفُرونَ بِآیاتِ اللهِ وَ یَقْتُلونَ النَّبِیّینَ بِغَیْرِ حَقٍّ وَ یَقْتُلونَ الَّذینَ یَأْمُرونَ بِالْقِسْطِ**[۲] یعنی پیامبران، اولیاء حق، طرفداران عدالت، آمرین به قسط کشته می‌شوند. پس قطعاً مقصود پیروزی نظامی نیست بلکه پیروزی جندالله پیروزی اهل حق است. چون جنگشان جنگ اعتقادی و جنگ عقیده‌ای است پیروزیشان هم اعتقادی است. درست است که از نظر ظاهری برخورد نظامی هم وجود دارد، اما گاهی برخوردها جنبهٔ نظامی ندارد. یک وقت است یک جنگ ماهیت سیاسی دارد، مثل جنگهای سلاطین ایران و روم. اوّلی می‌خواست یک منطقه و قلمرو را زیر سلطهٔ خود درآورد و آن دیگری هم همین را می‌خواست، و گاهی این بر آن و گاهی آن بر این پیروز می‌شد. یک وقت هم جنگها ماهیت اقتصادی دارند، یعنی طرفین برای تسلط بر منابع ثروت می‌جنگند.

در دنیای امروز این نوع جنگها خیلی مصداق دارد، خصوصاً در مناطقی که اهمیت سوق‌الجیشی دارند. چرا ابرقدرتها نسبت به عدن که

---

۱. صافّات / ۱۷۱-۱۷۳

۲. آل‌عمران / ۲۱

یک جای نسبتاً کوچکی است یا یمن جنوبی که از نظر خودش اهمیت زیادی ندارد این همه حساسیت دارند؟ آن جاهایی که منابع ثروت هست، نفت هست، حساسیت هم بیشتر است. خیلی از جنگها ماهیت اقتصادی دارد، یعنی برای به دست آوردن منابع اقتصادی است نه به منظور گسترش قلمرو. انگلستان اگر در هندوستان می‌جنگد برای وسعت دادن به خاک خود نیست بلکه می‌خواهد از هندوستان به عنوان بازار مصرفی برای کالاهای خود استفاده کند و منابع زیرزمینی آنها را به یغما برد.

بعضی از جنگها و مبارزه‌ها هم جنبهٔ اعتقادی و ایدئولوژیک دارد و چون حامل یک فکر و عقیده و ایدئولوژی است می‌خواهد مانع را از سر راه عقیده‌اش بردارد، یا اینکه می‌خواهد راهی پیدا کند تا عقیده‌اش را در دنیا تبلیغ کند. علی‌علیه‌السلام تصریح می‌کند که جنگهای صدر اسلام ماهیت ایدئولوژیک داشت: **وَ حَمَلوا بَصائِرَهُمْ عَلیٰ اَسْیافِهِمْ**[1] آنها بصیرتها و درکها و آگاهیهای خود را روی شمشیرهای خودشان حمل می‌کردند، یعنی می‌خواستند با این شمشیرها به مردم آگاهی بدهند نه چیز دیگری. از مردم چیزی نمی‌خواستند بگیرند، می‌خواستند بدهند. آنچه را هم می‌خواستند بدهند بصیرت و آگاهی بود.

اگر می‌گوییم پیامبران پیروز هستند مقصود پیروزی نظامی نیست. اگر ما مبارزهٔ حسین بن علی‌علیه‌السلام را با لشکریان یزید و ابن‌زیاد از جنبهٔ نظامی یعنی از نظر ظاهری و صوری در نظر بگیریم امام حسین شکست خورد و آنها پیروز شدند. اما اگر ماهیت قضیه را در نظر بگیریم فکری و اعتقادی است یعنی حکومت یزید سمبل جریانی بود که می‌خواست فکر اسلامی را از بین ببرد و امام حسین برای احیای فکر اسلامی جنگید، در

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۱۵۰، صفحهٔ ۴۶۰

این صورت باید ببینیم آیا امام حسین به مقصودش رسید یا نرسید؟ آیا توانست یک فکر را در دنیا زنده کند یا نتوانست؟ می‌بینیم که توانست. هزار و سیصد سال است که این نهضت هرسال یک پیروزی جدید به دست می‌آورد، یعنی هر سال عاشورا عاشوراست و معنی **كُلُّ يَوْمٍ عاشورا** این است که هر روز به نام امام حسین با ظلم و باطلی مبارزه می‌شود و حق و عدالتی احیاء می‌شود. این پیروزی است و پیروزی بالاتر از این چیست؟ یزیدها و ابن زیادها می‌روند ولی حسین‌ها و عبّاس‌ها و زینب‌ها باقی می‌مانند، البته به عنوان یک ایده نه به عنوان یک شخص، بلکه به عنوان یک صاحب اختیار و حاکم بر جامعهٔ خویش. آری آنها می‌میرند اما اینها زنده و جاوید باقی می‌مانند.

۴. آیات سورهٔ انبیاء: در آیات ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ این سوره خداوند خلقت آسمان و زمین را مطرح می‌کند که در مقیاس جهانی، نظام هستی بحق برپاست نه بر باطل و پوچی: **وَ ما خَلَقْنَا السَّماءَ وَ الْاَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما لاعِبينَ. لَوْ اَرَدْنا اَنْ نَتَّخِذَ لَهْواً لَاتَّخَذْناهُ مِنْ لَدُنّا اِنْ كُنّا فاعِلينَ.** بعد می‌فرماید: **بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْباطِلِ فَيَدْمَغُهُ فَاِذا هُوَ زاهِقٌ وَ لَكُمُ الْوَيْلُ مِمّا تَصِفونَ.** این آیه، قدرت حق و ناچیزی و ناتوانی باطل را بیان می‌کند. باطل ممکن است غلبهٔ ظاهری و موقت داشته باشد اما حق یکدفعه از کمین بیرون می‌آید و آن را نابود می‌کند. قَذف یعنی پرتاب کردن. دِماغ یعنی جایگاه مغز. مثل اینکه از حق گلوله‌ای می‌سازیم و به شدت به باطل پرتاب می‌کنیم که مغزش را به اصطلاح خُرد می‌کند. بعد یک وقت می‌بینید باطل از بین‌رفتنی بوده است، چیزی نبوده است، زاهق بوده است.

عده‌ای از این آیه استفاده‌ای کرده‌اند که بد هم نیست و آن اینکه حق بعد از آنکه مدتی به وسیلهٔ باطل پوشانده شد، وقتی به جنگ باطل می‌آید کوبنده و بنیان‌کَن می‌آید. خدا به وسیلهٔ خود بشر این کار را

می‌کند. ناگهان می‌بینید که حق همچون طوفان می‌آید و باطل را خُرد و خمیر می‌کند و بدور می‌افکند.

ببینید قرآن در جنگ حق و باطل چقدر خوشبینانه نگاه می‌کند، می‌گوید: این نمود باطل شما را نترساند، این فراگیری باطل شما را مأیوس نکند، زیرا سرانجام حق پیروز است. حق همیشه پیروز بوده است. **وَعَدَ اللهُ الَّذینَ آمَنوا مِنْکُمْ وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ لَیَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِی الْاَرْضِ**[1].

در طول تاریخ همیشه حق و باطل با یکدیگر در حال جنگ بوده‌اند ولی قرآن وعدهٔ پیروزی نهایی حق بر باطل را می‌دهد آنچنان که هیچ نشانه‌ای از باطل باقی نماند و این را سرنوشت نهایی تاریخ می‌داند. لذا توصیه می‌کند ایمان داشته باشید و غصهٔ هیچ چیز را نخورید (**وَ لاتَهِنوا وَ لاتَحْزَنوا**)[2] که برتری مال شماست، از کمی خودتان و از زیادی آنها بیم نداشته باشید، از مال فراوانشان که ثروتهای دنیا را انباشته‌اند ترس نداشته باشید، از اسلحه و زور فراوانشان نترسید، فقط مجهز به ایمان و حقیقت باشید، مؤمن واقعی باشید، انسان واقعی باشید. اگر چنین شدید پیروزی از آنِ شماست.

نکتهٔ دیگری که از این آیه استفاده می‌شود این است که این حرکت انقلابی برپایهٔ نیروی حق و حق‌پرستی است، انقلابی است که از نیروی حق برپا می‌شود نه انقلابی که بر پایهٔ شکم باشد. حق‌پرستان را به دلیل حق‌پرستی نه شکم‌پرستی برمی‌انگیزیم. یک عده خیال کرده‌اند که چون قرآن حامی مستضعفین است، تزش این است که ما همیشه از گرسنه‌ها لشکر درست می‌کنیم برای اینکه فقط شکمشان را سیر کنیم. چنین نیست.

---

۱. نور / ۵۵
۲. آل‌عمران / ۱۳۹

قرآن می‌گوید نهضت ما بـه سـود مسـتضعفین است، حـال مـمکن است قیام‌کنندگان از خود مستضعفین باشند یا از غیر مستضعفین. اتفاقاً اگر مستضعف بـرای شکـم مـبارزه کـند قـرآن نـمی‌پذیرد. اسـلام چـنین شخصی را رد می‌کند: **مَنْ كانَتْ هِـجْرَتُهُ اِلىٰ مـالٍ يُـصيبُهُ اَوْ اِمْـرَأَةٍ يُـصيبُها فَهِجْرَتُهُ اِلىٰ ما يُهاجِرُ اِلَيْهِ**[1]. پیامبر می‌گوید هرکس هـجرت کـند بـه طـمع اینکه مالی به دست آورد یا زنی را اسیر کند و بعد با او ازدواج نماید، اسلام چنین هجرتی را قبول ندارد. هرکس به سوی خدا و رسول هجرت می‌کند باید مـنتظر اجـر و پـاداش الهـی بـاشد. اسـلام مـی‌گوید مـا مـی‌رویم تـا مستضعفین را نجات بدهیم نه اینکه بـرویم کـه فـقط شکـمشان را سـیر کنیم.

ما فوجی از ایمان و حق‌پرستی به حرکت درمی‌آوریم. **بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْباطِلِ** یعنی از حـق یک نـیروی انـقلابی مـی‌سازیم، آن را بـر بـاطل می‌افکنیم. این نیروی انـقلابی است کـه خـودش را مـثل گـلوله بـه قـلب دشمن می‌زند. «بالحقّ» یعنی با نیروی حق، با اهل حق. از حق گـلوله‌ای می‌سازیم و این گلوله را محکم به مغز باطل می‌زنیم تا مـغزش مـتلاشی شود، پس ناگهان می‌بینی که باطل بر افتاد و چیزی هم نبود، فقط هیکلی بود که از او می‌ترسیدی: **فَإِذا هُوَ زاهِقٌ**[2]. قـرآن نـمی‌گوید کـه بـاطل بـعداً زهوق پیدا می‌کند، می‌گوید باطل چیز زاهقی است، بـاطل اصلاً رفـتنی است.

---

۱. این حدیث در **جامع الصغیر** جلد ۱، صفحهٔ ۱ و **منیة المرید** صفحهٔ ۲۷ به این صورت آمده است: انما الاعمال بالنیات لکل امرئ مانوی فمن کانت هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله و من کانت هجرته الی دنیا یصیبها أو امرأة ینکحها فهجرته الی ما هاجر الیه.

۲. انبیاء / ۱۸

۵. آیات سورهٔ رعد: قرآن در آیهٔ ۱۷ این سوره حق و باطل را به صورت مثلی بسیار جالب و پرمعنی بیان داشته است: **اَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَسالَتْ اَوْدِیَةٌ بِقَدَرِها** خداوند از آسمان آبی فرو فرستاد، آب صاف و پربرکتی. در اثر ریزش این باران بر کوهها و بلندیها سیلی در وادیها و رودخانه‌ها به اندازهٔ ظرفیتشان به راه افتاد. **فَاحْتَمَلَ السَّیْلُ زَبَداً رابِیاً**[1] پس این سیل کفی را روی خود حمل کرد. **وَ مِمّا یوقِدونَ عَلَیْهِ فِی النّارِ ابْتِغاءَ حِلْیَةٍ اَوْ مَتاعٍ زَبَدٌ مِثْلُهُ** همان‌گونه که وقتی فلزی را روی آتش می‌گدازند تا از آن زیور یا وسیله‌ای بسازند چنین کفی در سطح آن آشکار می‌شود، مواد اصلی ته‌نشین شده و مواد زائد و به‌دردنخور روی آن را می‌گیرد. **کَذٰلِکَ یَضْرِبُ اللهُ الْحَقَّ وَ الْباطِلَ** اینچنین خدا حق و باطل را می‌زند.

در اینجا بعضی از مفسرین گفته‌اند یعنی اینچنین خداوند حق و باطل را مثال می‌زند. بعضی دیگر گفته‌اند اینچنین خداوند حق و باطل را به یکدیگر می‌زند، یعنی اینچنین میان حق و باطل تصادم و برخورد واقع می‌شود. برخورد حق و باطل چیزی است نظیر برخورد آب و کف.

فَاَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفاءً وَ اَمّا ما یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ اما کف می‌رود و نیست و نابود می‌شود و اما آنچه به مردم سود می‌رساند در زمین باقی می‌ماند. به اصطلاح ادبی اینجا حکمی را معلّق به صفتی کرده است، یعنی این صفت علت آن حکم است. نفرموده آب باقی می‌ماند، فلز باقی می‌ماند، بلکه می‌فرماید آنچه برای مردم نافع است از آن آب و فلز، به اعتبار نافع بودن باقی می‌ماند؛ به دلیل اینکه نافع است، خیر است، سودمند است باقی می‌ماند؛ یعنی بقا از آنِ نافع بودن و سودمندی است؛ بی‌سودها، بی‌خاصیتها، بی‌فایده‌ها حذف‌شدنی و ازبین‌رفتنی و

---

۱. زبد یعنی کف. رابی یعنی مرتفع، بالا آمده. زبداً رابیاً یعنی کفی که روی آب را فراگرفته است.

محکومند. كَذٰلِکَ يَضْرِبُ اللهُ الْاَمْثالَ خدا مَثَلها را اینچنین بیان می‌کند. از این مثال چند نکتهٔ جالب استفاده می‌شود:

الف. نمود داشتن باطل و اصیل بودن حق

فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَداً رابِياً یعنی کف روی آب را می‌گیرد و می‌پوشاند به طوری که اگر آدم جاهلی بیاید نگاه کند و از ماهیت قضیه خبر نداشته باشد کف خروشانی را می‌بیند که در حرکت است و توجهی به آب باران که زیر این کفهاست نمی‌کند، در حالی که این آب است که چنین خروشان حرکت می‌کند نه کف، ولی چون کفها روی آب را گرفته‌اند چشم ظاهربین که به اعماق واقعیات نفوذ نداشته باشد فقط کف را می‌بیند.

باطل هم چنین است که بر نیروی حق سوار می‌شود و روی آن را می‌پوشاند به طوری که اگر کسی ظاهر جامعه را ببیند و به اعماق آن نظر نیندازد همان قله‌های شامخ و افراد چشم پرکن را می‌بیند. مثلاً اگر برگردیم به قرن سیزدهم در ایران، اوّل کسی که چشممان به او می‌افتد ناصرالدین شاه است و ممکن است فکر کنیم که همهٔ مردم همان‌طور بوده‌اند، در صورتی که اگر همهٔ مردم مثل ناصرالدین شاه بودند، اصلاً امروز ایرانی وجود نداشت. اگر همهٔ مردم هارون‌الرشید بودند و ماهیت هارون‌الرشیدی داشتند محال بود جامعهٔ اسلامی باقی بماند، چون هارون‌الرشید مظهر ظلم و تجاوز و دروغ و خدعه و شهوترانی و بی‌عفتی و ناپاکی بود. آیا اگر همان وقت ما می‌رفتیم به تمام روستاهای کشور اسلامی، هرچه می‌دیدیم هارون‌الرشید بود؟ یعنی همهٔ مردم را با روحیه و صفات هارون‌الرشید می‌دیدیم؟ هر کارگر و کشاورز صاحب حرفه و فن و هر بازرگان یک هارون‌الرشید بود؟ یعنی همه به همدیگر دروغ می‌گفتند؟ همه به همدیگر خیانت می‌کردند؟ همه بی‌عفتی می‌کردند، بی‌تقوا بودند؟

هرگز این طور نبوده است. هارون‌الرشید از صدقه سر آن اشخاص، از صداقت، امانت، درستی و حقیقت آنها زندگی می‌کرده. حالا اگر هزار نفر هم هارون‌الرشید و اطرافیانش بوده‌اند، این نباید معیار ما باشد که شر بر خیر غلبه داشته است.

شما اگر به همین مسیحیت تحریف‌شده نگاه کنید و بروید در دهات و شهرها، آیا هر کشیشی را که می‌بینید، آدم فاسد و کثیفی است؟ والله میان همینها صدی هفتاد هشتادشان مردمی هستند با یک احساس ایمانی و تقوا و خلوص که به نام مسیح و مریم چقدر راستی و تقوا و پاکی به مردم داده‌اند! تقصیری هم ندارند. آن مردم به بهشت می‌روند، کشیش آنها هم به بهشت می‌رود. پس حساب روحانیت حاکم فاسد مسیحی و پاپها را باید از اکثریت مبلّغین و پیروان مسیح جدا کرد.

آن چیزی که ما می‌بینیم همان زَبَداً رابِیاً و کفهای روی آب است که به چشم می‌آید ولی وقتی انسان وارد متن جامعه می‌شود و کسانی را که اساساً به چشم نمی‌آیند و در واقع جامعه را آنها می‌چرخانند می‌بیند، آنها را منطبق بر حق و همراه با راستی و صداقت می‌یابد. آن راننده‌ای که با زحمت دائماً از این شهر به آن شهر می‌رود و جان خودش را در این راه می‌گذارد تا روزی ۱۵۰ یا ۲۰۰ تومان بگیرد، یا آن کشاورزی که دائماً تلاش می‌کند و زحمت می‌کشد، آیا در وجود اینها شر بر خیر غلبه دارد؟ هرگز، اغلب اینها بر آن فطرت پاک اسلامی و انسانی خودشان باقی هستند. این‌همه کارگرانی که در کارخانه‌ها کار می‌کنند وقتی آدم می‌رود سراغ اینها اصلاً تعجب می‌کند که با آن وضع چطور اینها به جامعه و دین خوشبین هستند و دغدغهٔ دین و ایمانشان را دارند.

پس اکثریت جامعه را انسانهایی تشکیل می‌دهند که صلاح آنها بر فسادشان غلبه دارد. اگر هم احیاناً فسادی در آنها هست فساد ناشی از

جهل است، از قصور است، نمی‌داند، تقصیر هم ندارد، نادان است. او را نمی‌شود آدم مقصّر حساب کرد و جزء مفسدین و خرابکاران و منحرفین دانست. به این ترتیب حق و نظام حق، اصیل است و مثل آب در زیر جریان دارد و جامعه را به جلو می‌برد، اما باطلها بر روی آن قرار می‌گیرند و نمود پیدا می‌کنند.

ب. طفیلی بودن باطل و استقلال حق

نکتهٔ دیگری که از این مثال قرآنی استفاده می‌شود این است که باطل به طفیل حق پیدا می‌شود و با نیروی حق حرکت می‌کند؛ یعنی نیرو مال خودش نیست، نیرو اصالتاً مال حق است و باطل با نیروی حق حرکت می‌کند.

کفی که روی آب هست، نیروی کف نیست که او را حرکت می‌دهد، این نیروی آب است که او را حرکت می‌دهد. معاویه اگر پیدا می‌شود و آن‌همه کارهای باطل می‌کند، آن نیروی اجتماعی را معاویه به وجود نیاورده و ماهیت واقعی آن نیرو «معاویه‌ای» نیست و جامعه در بطن خودش ماهیت معاویه‌ای ندارد! باز هم پیغمبر است، باز هم ایمان است، باز هم معنویت است، ولی معاویه بر روی این نیرو سوار شده است.

یزید هم که امام حسین را کشت گفت: قُتِلَ الْحُسَیْنُ بِسَیْفِ جَدِّهِ[1] یعنی حسین با شمشیر جدش پیامبر کشته شد! این یک معنای درستی دارد؛ یعنی از نیروی پیامبر استفاده کردند و او را کشتند، چون برای تحریک مردم می‌گفتند: یا خَیْلَ اللهِ ارْکَبِی وَ بِالْجَنَّةِ اَبْشِری[2] ای سواران الهی سوار شوید و بهشت بر شما بشارت باد.

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۲۹۸

۲. ارشاد شیخ مفید، ج ۲ / ص ۹۲، چاپ علمیه اسلامیه

امام باقر علیه‌السلام فرمودند که سی‌هزار نفر جمع شده بودند که جدّ ما حضرت حسین علیه‌السلام را بکشند وَ کُلٌّ یَتَقَرَّبُ اِلَی اللهِ بِدَمِهِ[1] و هریک با کشتن او به خدا تقرّب می‌جستند، چون می‌گفتند یزید خلیفهٔ پیامبر است و حسین بن علی بر او خروج کرده است، باید با او جنگید.

باطل حق را با شمشیر خود حق می‌زند، پس باطل نیروی حق را به خدمت گرفته است. این همان نیروی حق است که او از آن استفاده می‌کند، مانند انگل که از بدن و خون انسان تغذیه می‌کند. ممکن است خیلی هم تغذیه بکند و خیلی هم چاق بشود، ولی انسان روز به روز لاغرتر و رنگش زردتر می‌شود، حالت چشمهایش عوض می‌گردد و کم‌قوّه می‌شود.

قرآن می‌گوید: وقتی که سیل جریان پیدا کرد، آن که حرکت می‌کند و نیرو دارد و هرچه را در برابرش قرار گیرد می‌برد آب است، اما شما کف را می‌بینید که حرکت می‌کند. اگر آب نبود کف یک قدم هم نمی‌توانست برود، ولی به علت اینکه آب هست روی آب سوار می‌شود و از نیروی آب استفاده می‌کند.

همیشه در دنیا باطل از نیروی حق استفاده می‌کند. مثلاً راستی حق و دروغ باطل است. اگر در عالم راستی وجود نداشته باشد دروغ نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ یعنی اگر در دنیا یک نفر وجود نداشته باشد که راست بگوید و همهٔ مردم دروغ بگویند (پدر به پسر، پسر به پدر، زن به شوهر، شوهر به زن، رفیق به رفیق، شریک به شریک) دروغ نمی‌تواند کار خود را انجام دهد، زیرا هیچ کس باور نمی‌کند. امروز چرا دروغ مفید است و گاه یک جایی به درد آدم می‌خورد؟ چون در دنیا راستگو زیاد است، چون از

---

۱. **مقتل الحسین** مقرّم صفحهٔ ۶ به نقل از ابی‌بکر ابن‌العربی‌الاندلسی در عواصم صفحهٔ ۲۳۲

خودش و از دیگران راست می‌شنود و اگر دروغ بگوید طرف مقابل خیال می‌کند راست است و فریب می‌خورد. یعنی این دروغ نیروی خود را از راستی گرفته است. اگر راستی نبود کسی دنبال دروغ نمی‌رفت. چون این دروغ را راست می‌پندارد گولش را می‌خورد و الّا اگر دروغ را دروغ بداند هیچ دنبالش نمی‌رود.

ظلم هم همین طور است. اگر عدلی در دنیا وجود نداشته باشد امکان ندارد ظلم وجود داشته باشد. اگر هیچ کس به دیگری اعتماد نکند و همه بخواهند از یکدیگر بدزدند آن وقت ظالم‌ترین اشخاص هم نمی‌تواند چیزی بدزدد، زیرا او هم از وجدان، شرف، اعتماد و اطمینانی که مردم به یکدیگر دارند و رعایت انصاف و برادری و برابری را می‌کنند سوء استفاده می‌کند. اینها هستند که اساس جامعه را حفظ می‌کنند، او در کنار اینها می‌تواند دزدیش را بکند.

اگر شما رادیوهای مختلف دنیا را گوش کنید از هیچ یک از این رادیوها نمی‌شنوید که اسم زورگویی را ببرد یا بگوید ما می‌خواهیم ظلم کنیم یا منافع کشورهای دیگر را بدزدیم و غارت کنیم، بلکه همه دم از صلح می‌زنند، دم از آزادی می‌زنند، دم از حقوق بشر می‌زنند، در صورتی که اکثر و شاید همهٔ آنها دروغ می‌گویند؛ یعنی آنها می‌خواهند در پناه این الفاظ زندگی کنند. در پناه آزادی، آزادی را می‌کشند. چنانکه گفته‌اند: «ای آزادی به نام تو در دنیا چه جنایتها که نشد!» این معنای تغذیهٔ باطل از حق است. ناصرالدین‌شاه یا هارون‌الرشید یا معاویه هم نیروی باطل خود را از نیروی حق مردم گرفته بودند وگرنه از خودشان نیرویی نداشتند.

داستانی شنیدم که ذکرش در اینجا مناسب است. یکی از علمای فارس آمده بود تهران. در مسافرخانه پولهایش را می‌دزدند. او هم هیچ کس را نمی‌شناخته و مانده بوده که چه بکند. به فکرش می‌رسد که برای

تهیهٔ پول، فرمان امیرالمؤمنین به مالک اشتر را روی یک کاغذ اعلا با یک خط عالی بنویسد و به صدر اعظم وقت هدیه کند تا هم او را ارشاد کرده باشد و هم خود از گرفتاری رها شود.

این عالم محترم خیلی زحمت می‌کشد و فرمان را می‌نویسد و وقت می‌گیرد و می‌رود. صدر اعظم می‌پرسد این چیست؟ می‌گوید فرمان امیرالمؤمنین به مالک اشتر است. صدر اعظم تأمّلی می‌کند و بعد مشغول کارهای خودش می‌شود. این آقا مدتی می‌نشیند و بعد می‌خواهد برود. صدر اعظم می‌گوید: نه، شما بنشینید. این مرد محترم باز می‌نشیند. مردم می‌آیند و می‌روند. آخر وقت می‌شود. بلند می‌شود برود؛ می‌گوید نه آقا شما بفرمایید. همه می‌روند غیر از نوکرها. باز می‌خواهد برود، می‌گوید: نه، شما بنشینید من با شما کار دارم. به فرّاش می‌گوید درب را ببند هیچ کس نیاید. به این عالم می‌گوید: بیا جلو. وقتی پهلوی او نشست می‌گوید: این را برای چه نوشتی؟ می‌گوید: چون شما صدراعظم هستید فکر کردم اگر بخواهم به شما خدمتی بکنم هیچ چیز بهتر از این نمی‌شود که فرمان امیرالمؤمنین را که دستور حکومت و موازین اسلامی حکومت است برای شما بنویسم. صدراعظم می‌گوید: بیا جلو، و یواشکی از او می‌پرسد: آیا خود علی به این عمل کرد یا نه؟ عالم می‌گوید: بله عمل کرد. می‌گوید: خودش که عمل کرد جز شکست چه نتیجه‌ای گرفت؟ چه چیزی نصیبش شد که حالا تو این را آورده‌ای که من عمل کنم؟ آن مرد عالم گفت: تو چرا این سؤال را جلوی مردم از من نپرسیدی و صبر کردی تا همهٔ مردم رفتند؟ حتی نوکرها را بیرون کردی و من را آوردی نزدیک و یواشکی پرسیدی؟ از چه کسی می‌ترسی؟ از این مردم می‌ترسی؟ تو از چه چیز مردم می‌ترسی؟ غیر از همین علی است که در فکر مردم تأثیر کرده؟ الآن معاویه کجاست؟ معاویه‌ای که مثل تو عمل می‌کرد کجاست؟ تو خودت

هم مجبوری به معاویه لعنت کنی. پس علی شکست نخورده، باز هم امروز منطق علی است که طرفدار دارد، باز هم حق پیروز است. این یک مثل بود ولی بیانگر واقعیت است.

خطبهٔ ۵۰ **نهج‌البلاغه** استفادهٔ باطل از حق را بخوبی نشان می‌دهد. حضرت علی علیه‌السلام در این خطبه مـی‌فرماید: **اِنَّما بَدْءُ وُقوعِ الْفِتَنِ اَهْواءٌ تُتَّبَعُ** همانا آغاز فتنه‌ها و نـابسامانیها هـواهـای نـفسانی است کـه مـتّبَع واقـع می‌شوند، یعنـی انسانهایی تحت تأثـیر هـواهـای نـفسانی خـودشان قـرار می‌گیرند و بعد بجای ایـنکه خـدا را پـرستش کـنند هـواهـای نـفسانی را پرستش می‌کنند و دنبال خواسته‌هایشان می‌روند.

وَ اَحْكامٌ تُبْتَدَعُ و بعد احکامی است که بدعت گذارده می‌شوند؛ یعنی کسی که می‌خواهد دنبال هوای نفسش برود از چه استفاده مـی‌کند؟ از نیروی حق. بدعتی را در لباس دین وارد می‌کند؛ چون می‌داند نیرو از آنِ دین و مذهب است. اگر بگوید من چنین حرفی می‌زنم کسی حـرفش را قبول نمی‌کند، لذا شروع می‌کند چیزی را به نام دین بیان کردن و می‌گوید فلان آیهٔ قرآن این مطلب را بیان کـرده است و مـقصودش ایـن است؛ یـا حدیثی جعل می‌کند که پیامبر چنین فرمود، امام جعفر صـادق چـنین فرمود، یعنی از نیروی قرآن و پیغمبر و امام استفاده می‌کند و روی چیزی که حقیقت نیست مارک حقیقت می‌زند.

يُخالَفُ فيها كِتابُ اللهِ و کتاب خدا در آن احکـام مـورد مـخالفت قـرار می‌گیرد.

وَ يَتَوَلّىٰ عَلَيْها رِجالٌ رِجالاً عَلىٰ غَيْرِ ديـنِ اللهِ آن وقت افـرادی بـا هـم متحد و متفق می‌شوند و حزب و جمعیتی تشکیل می‌دهند ولی به غیر

دین خدا، بر اساس همان بدعت[۱]، و به عنوان دفاع از این بدعت آن را به صورت دین بین مردم تبلیغ می‌کنند.

بعد حضرت فلسفهٔ مطلب را ذکر می‌کند و چه عالی می‌فرماید: **فَلَوْ اَنَّ الْباطِلَ خَلَصَ مِنْ مِزاجِ الْحَقِّ لَمْ یَخْفَ عَلَى الْمُرْتادینَ** پس اگر باطل از امتزاج و آمیختگی با حق جدا باشد و با حق مخلوط نباشد، مردم حقجو منحرف نمی‌شوند، چون اغلب مردم «مُرتاد» یا حقگرا هستند[۲]. ولی می‌آیند حق را با باطل مخلوط و ممزوج می‌کنند و امر بر مردم مشتبه می‌شود، یعنی مردم حق را با باطل اشتباه می‌گیرند و باطل را با مارک حق می‌خرند. اگر باطل از حق جدا شود و با آن در نیامیزد بر مرتادان و طالبان حق مخفی نمی‌ماند، چون اکثریت مردم طالب حق هستند نه طالب باطل.

وَ لَوْ اَنَّ الْحَقَّ خَلَصَ مِنْ لَبْسِ الْباطِلِ انْقَطَعَتْ عَنْهُ اَلْسُنُ الْمُعانِدینَ و اگر حق از پوشش باطل جدا شد و آزاد گردید زبان بدخواهان از آن قطع می‌گردد، چون اگر حق و باطل مخلوط شوند عده‌ای آن را حق محض می‌بینند بعد به آثارش نگاه می‌کنند می‌بینند آثار بد دارد. معاندها زبانشان دراز می‌شود که این دین و مذهب شما هم خراب از آب درآمد، دیگر نمی‌دانند که این خرابیها و آثار سوء مال باطل است نه مال حق. حق

۱. در اینجا بدعت، بدعت در دین است نه مطلق نوآوری. بدعت در دین، یعنی چیزی را که جزء سنت نیست جزء سنت وانمود کردن و چیزهایی راکه جزء دین نیست جزء دین و سنت قلمداد کردن. این بدعت و نوآوری در دین حرام و محکوم است، مثل عمل ابوهریره که وقتی حاکم مکه بود، مرد بیچاره‌ای پیاز از عکّه آورده بود که در مکه بفروشد اما کسی از او نخرید و نزدیک بود خراب شود. دست به دامان ابوهریره شد که چکار کنم، ورشکست می‌شوم. ابوهریره روز جمعه بالای منبر رفت و گفت: **سَمِعْتُ مِنْ حَبیبی رَسولِ اللهِ مَنْ اَکَلَ بَصَلَ عَکَّةَ بِمَکَّةَ وَجَبَتْ لَهُ الْجَنَّةُ** یعنی هرکس پیاز عکّه را در مکه بخورد بهشت بر او واجب می‌شود! مردم هم مثل مور و ملخ ریختند و تمام پیازهایش را خریدند. کسی حق این طور نوآوری را ندارد.

۲. مرتاد به همان معنی حنیف است که در قرآن آمده است.

هرگز طوری رفتار نمی‌کند که زبان معاندین بر او دراز شود.

سرگذشت معاویه بیانگر این حقیقت است. چه شد که معاویه توانست پست خلافت را اشغال کند؟ با نیروی حق، با نیروی مردم مُرتاد، حق‌طلب، حنیف و حقیقتجو که تازه با اسلام آشنا شده بودند و دلشان برای اسلام می‌تپید. وقتی عثمان بر اثر انحرافهایش در خطر کشته شدن بود، معاویه هیچ کمکی برای او نفرستاد، برای اینکه او با عثمان کار نداشت، او دنبال ریاست خودش بود. فکرهایش را کرد، دید اگر عثمان کشته بشود مردهٔ عثمان بیشتر به نفع اوست تا زندهٔ او. لذا جاسوسهایش را فرستاد تا لباس خون‌آلودی، انگشت بریده‌ای از عثمان برای او ببرند. وقتی اینها را آوردند فوراً پیراهن عثمان را بر سر دروازهٔ شام یا مسجد جامع دمشق آویزان کرد و رفت بالای منبر شروع کرد به اشک تمساح ریختن که ایّها النّاس! خلیفهٔ مظلوم پیامبر را کشتند، این هم پیراهن خون‌آلود او. صدای غریو گریهٔ مردم بلند شد.

معاویه روزها از این مردم اشک گرفت و از مظلومیت خلیفهٔ پیامبر سخن گفت و این آیه را می‌خواند: **وَ مَنْ قُتِلَ مَظْلوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِیِّهِ سُلْطاناً فَلایُسْرِفْ فِی الْقَتْلِ اِنَّهُ کانَ مَنْصوراً**[1] کسی که مظلوم کشته شود، ما برای ولیّ او حق قصاص قرار دادیم، اما نباید در کشتار زیاده‌روی کند و همانا او پیروز است. حال ای مردم! شما می‌گویید ما در مقابل این جنایت بزرگ که بر اسلام وارد شد، سکوت کنیم؟ مردم همه گفتند نه، نه، ما با جان و دل حاضریم جهاد کنیم. آن وقت مردم را جمع کرد و به جنگ علی علیه‌السلام آمد. پس معاویه از خودش نیرویی نداشت، از نیروی پیغمبر استفاده کرد، از نیروی قرآن استفاده کرد. بعد معاویه زیاد بن ابیه، یک جلاد خونریز را

۱. اسراء / ۳۳

برای مردم می‌فرستد. آن وقت مردم چه می‌گویند؟ می‌گویند این هم اسلام، این هم دین، ببین حاکم اسلامی چه می‌کند؟ آن وقت زبان معاندین دراز می‌شود.

سپس امام علیه‌السلام می‌فرماید: **وَلٰكِنْ يُؤْخَذُ مِنْ هٰذا ضِغْثٌ وَ مِنْ هٰذا ضِغْثٌ فَيُمْزَجانِ** ولیکن از حق، قسمتی و از باطل قسمتی گرفته می‌شود و مخلوط می‌شوند؛ یعنی یک مشت از حق و یک مشت از باطل را با یکدیگر مخلوط می‌کنند و به خورد مردم می‌دهند. مانند کسی که در گندم مقداری ارزن قاطی می‌کند و به نام گندم به مردم می‌فروشد! مردم وقتی شب آن را خوردند فردا اثرش را می‌بینند و می‌فهمند آنچه دیشب خورده‌اند نان گندم نبوده است. **فَهُنالِكَ يَسْتَوْلِي الشَّيْطانُ عَلىٰ اَوْلِيائِهِ وَ يَنْجُو الَّذينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَ اللهِ الْحُسْنىٰ**[1] در اینجاست که شیطان بر دوستان خودش مسلط می‌شود؛ یعنی ابزار شیطان هم حق است، حق مخلوط‌شده با باطل، حقی که لباس باطل پوشیده است.

این همان معنایی است که از آیه استفاده می‌شود که باطل از حق تغذیه می‌کند، خودش نیرو ندارد، از آن نیرو می‌گیرد. آب اگر وجود نداشت کف دو قدم هم نمی‌توانست برود. اینکه می‌بینید باطل حرکتی دارد از اینجاست که بر دوش حق سوار می‌شود. ببینید قرآن چگونه باطل را پوچ و بی‌ارزش نشان می‌دهد!

غلبهٔ ظاهری باطل و پیروزی نهایی حق

باطل از دید سطحی و حسی، نه دید تحلیلی و تعقلی، حرکت و جولان دارد. مثلاً یک بچه را در نظر بگیرید که در عمرش سیل ندیده و نمی‌داند سیل چیست و از کجا پیدا می‌شود و چگونه می‌آید. این بچه وقتی سیل را

---

۱. نهج‌البلاغه فیض الاسلام، خطبهٔ ۵۰، صفحهٔ ۱۳۷

می‌بیند، دریای کف را می‌بیند که در حرکت است. اصلاً او خیال نمی‌کند که جز کف هم چیزی وجود دارد! یعنی غلبهٔ ظاهری گسترده و فراگیرنده از باطل است، اما در نهایت به مغلوبیت آن می‌انجامد.

قرآن می‌گوید دیدتان را وسیع کنید، در شناخت جامعه اینقدر به ظاهر حکم نکنید. اگر تاریخ صدسال پیش را خواستید بررسی کنید نروید سراغ ناصرالدین شاه با آن عشقبازیها و عیّاشیها و ظلمها و بگویید یک قرن قبل اوضاع آن طور بوده است. این را شما سمبل شناخت همهٔ مردم نگیرید. ناصرالدین شاه را شما آئینهٔ تمام‌نمای مردم ندانید.

اگر این طور باشد، فتوای میرزای شیرازی در تحریم تنباکو و آثار عظیم آن را چگونه توجیه می‌کنید؟ وقتی که ناصرالدین شاه با آن صدر اعظمش از غفلت و بی‌خبری مردم استفاده می‌کنند و امتیازاتی به خارجیان می‌دهند، یک عده روحانیون آگاه در پایتخت و شهرهای دیگر متوجه می‌شوند و داد و فریاد راه می‌اندازند و مردم را متوجه می‌کنند تا از سامرا فتوای معروف میرزای شیرازی یکمرتبه به ایران می‌رسد و همچون بمبی منفجر می‌شود و مردم برعلیه ناصرالدین شاه و دادن امتیاز تنباکو به شرکتهای خارجی قیام می‌کنند. این نشان می‌دهد که در عمق باطل، ایمانی حکمفرما بوده است، یک حقیقتی حکمفرما بوده است. زنهای آن زمان که با پوشیه بودند و به زحمت بیرون می‌آمدند، مثل جنگهای صدر اسلام آمدند و مردها را تشویق کردند که بجنگید وگرنه حق ندارید به خانه بیایید و ما شما را در بستر نمی‌پذیریم. این حکایت می‌کند که ناصرالدین شاه سمبل زمان خویش نیست. درست است که مردم ناآگاه بودند ولی ناآگاه بودن غیر از شریر بودن است. مردم را ناآگاه نگه می‌داشتند، نه اینکه انسانها همه شریر و فاسد بودند.

حالا برویم صدسال جلوتر، نادرشاه را می‌بینیم که از کلّه‌ها مناره

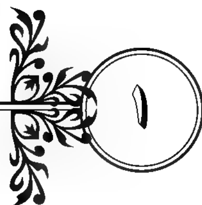
می‌ساخت. آیا می‌شود نادرشاه را معیار آن زمان قرار دهیم؟ از نظر قرآن نه، این‌گونه شخصیتها که در تاریخ نمود دارند کفهای روی آب هستند، آنها را معیار قضاوت قرار ندهید. اگر همهٔ مردم شرارت نادرشاه را داشتند اصلاً آن جامعه متلاشی می‌شد.

قرآن می‌گوید: اگر همهٔ مردم اینقدر شریر و فاسد و ظالم و دروغگو بودند آن جامعه را هلاک می‌کردیم. چنین جامعه‌ای محال است وجود داشته باشد، اصلاً قابل دوام نیست و فوراً هلاک می‌شود. اینکه قرآن هلاک اقوام گذشته را بیان می‌کند برای چیست؟ می‌گوید: قبل از شما اقوامی بودند که وقتی اکثریت مردم آن اقوام بد شدند ریشهٔ آنها را کندیم. پس اگر جامعه دوام دارد بدانید که اکثریت مردم فاسد نیستند، بلکه اقلیتی فاسدند که آنها هم کفهای روی آب‌اند.

باطل به صورت موقت، به صورت یک جولان و به صورت یک نمود است و زود هم از بین می‌رود. احادیثی داریم که حکم ضرب‌المثل را پیدا کرده، می‌گوید: **لِلْحَقِّ دَوْلَةٌ وَ لِلْباطِلِ جَوْلَةٌ** حق، دولت باقی دارد، اما باطل را جولانی است و یک نمود است و زود تمام می‌شود. یا: **لِلْباطِلِ جَوْلَةٌ ثُمَّ يَضْمَحِلُّ** باطل را جولانی است و بعد مضمحل و نابود می‌شود. ولی حق جریان دارد و ادامه و بقا دارد. ضمناً در اینجا معلوم شد که باطل از حق پیدا می‌شود، همین‌طور که کف از آب پیدا می‌شود و همان‌طور که سایه از شخص پدید می‌آید. معلوم است که اگر حقی نبود باطلی هم نبود، چرا که باطل می‌خواهد با نام حق و در سایهٔ حق و در پرتو حق زندگی کند.

حق مانند آبی است که وقتی مسیر خودش را طی می‌کند، در بستر خویش با یک آلودگیهایی روبرو می‌شود و زباله‌هایی را هم با خود می‌برد، بعد این زباله‌ها را به این طرف و آن طرف می‌زند و در نتیجه کفهای کثیفی به وجود می‌آید. این، لازمهٔ طبیعی حرکت و جریان آب است.

تکامل اجتماعی انسان در تاریخ



مفهوم تکامل ـ تکامل اجتماعی انسان در گذشته

بسم الله الرحمن الرحیم

موضوع بحث مفهوم تکامل در تاریخ و به تعبیر دیگر تکامل اجتماعی و پیشرفت اجتماعی انسان است. علما برای انسان قائل به دو تکاملند: یکی تکامل طبیعی و زیستی که در زیست‌شناسی خوانده و دیده‌اید، که انسان را کاملترین حیوان و آخرین حلقهٔ تکامل طبیعی حیوانات دانسته‌اند. معنی تکامل طبیعی روشن است، یعنی تکاملی که جریان طبیعت بدون دخالت و خواست خود انسان به وجود آورده است. از این جهت میان انسان و سایر حیوانات تفاوتی نیست؛ یعنی یک مسیر طبیعی جبری قهری هر حیوانی را به مرحله‌ای رسانده است، انسان را هم همان جریان به مرحله‌ای که امروز ما او را انسان می‌نامیم و او را نوعی خاص در مقابل سایر انواع می‌دانیم رسانده است.

ولی تکامل تاریخی یا تکامل اجتماعی یعنی سیر جدیدی از تکامل که در این سیر جدید، طبیعت به آن شکل دخالت ندارد. این تکامل،

تکامل اکتسابی[۱] است، یعنی تکاملی است که انسان با دست خود آن را کسب کرده است و دوره به دوره هم آن را از طریق تعلیم و تعلّم ـ نه وراثت ـ منتقل کرده است. تکامل طبیعی بدون اختیار و اکتساب انسان رخ داده است و با یک سلسله قوانین ارثی دوره به دوره طی شده است. ولی تکامل اجتماعی یا تاریخی انسان چون اکتسابی است و به دست خود انسان به وجود آمده است انتقالش از نسلی به نسلی و از دوره‌ای به دوره‌ای و احیاناً از منطقه‌ای به منطقه‌ای، به وسیلهٔ توارث نبوده و امکان هم نداشته است بلکه به وسیلهٔ تعلیم و تعلّم و یاد دادن و یاد گرفتن و در درجهٔ اول به وسیلهٔ فن نوشتن انجام شده است که می‌بینیم قرآن کریم هم به قلم و ابزارهای نوشتن قسم می‌خورد: **نٓ وَالْقَلَمِ وَ ما یَسْطُرُونَ**[۲] و یا: **اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ**[۳] خدای بزرگوار تو همان است که قلم به دست گرفتن را به انسان آموخت، یعنی استعداد پیشرفت در تکامل تاریخی و تکامل اجتماعی به انسان داد.

در اینکه جامعهٔ بشر از بدو پیدایش، از زمانی که شروع به ایجاد تمدن کرده، رو به پیشرفت و رو به تکامل بوده است تقریباً جای بحث نیست. همهٔ ما می‌دانیم که همان‌طوری که تکامل طبیعی تدریجاً رخ داده است، تکامل اجتماعی هم تدریجاً رخ داده است، با یک تفاوت و آن اینکه هرچه زمان گذشته است بر سرعت این تکامل افزوده است و به اصطلاح علمی یک حرکتِ مقرون به شتاب بوده است، یعنی حرکت بوده و سکون نبوده و تازه حرکت یکنواخت هم نبوده است (حرکت یکنواخت مثل

---

۱. از نظر مارکسیسم این تکامل هم به نحوی طبیعی و جبری است.

۲. قلم / ۱: [نون، قسم به قلم و آنچه می‌نویسند.]

۳. علق / ۱-۴: [بخوان به نام پروردگارت که بیافرید، انسان را از خون بسته آفرید، بخوان و پروردگارت ارجمندتر است، همان که به وسیلهٔ قلم بیاموخت.]

حرکت یک اتومبیل که مدتی مثلاً با سرعت صد کیلومتر در ساعت حرکت کند) بلکه حرکتِ با شتاب بوده است یعنی تدریجاً بر سرعتش افزوده شده است، اگر در دقیقهٔ اول مثلاً یک کیلومتر حرکت کرده، در دقیقهٔ دوم ۲ کیلومتر، در دقیقهٔ سوم ۴ کیلومتر و بلکه بیشتر، به طوری که هر چه جلو آمده است با سرعت بیشتر و در بعضی از قسمتها با سرعت خارق‌العاده‌ای پیش رفته و جلو آمده است.

ولی با اینکه به نظر می‌رسد که تکامل و پیشرفت امری بدیهی است، حتماً تعجب خواهید کرد که در میان دانشمندان افرادی بوده و هستند که در اینکه بتوان نام آنچه را که رخ داده است پیشرفت و تکامل نامید، تردید کرده‌اند. خیلی هم در ابتدا تعجب‌آور است که چه جای تردید است؟! اینکه چرا تردید کرده‌اند بعد عرض می‌کنم. در اینجا همین‌قدر اشاره می‌کنم که اگرچه ما تردید آنها را صحیح نمی‌دانیم و ما هم معتقدیم که جامعهٔ بشر همه‌جانبه رو به تکامل است و به یک مراحل نهایی نزدیک می‌شود، در عین حال تردیدهای آنها هم بی‌وجه نیست، جهتی دارد که باید روشن بشود تا ما بتوانیم مفهوم تکامل را کاملاً درک بکنیم.

تکامل چیست؟

تکامل را باید اول تعریف بکنیم. خیلی از مسائل است که به نظر واضح و بدیهی و بی‌نیاز از تعریف می‌آید، ولی وقتی که انسان می‌خواهد تعریف کند می‌بیند چقدر دشوار و مشکل است و دچار اشکالات می‌شود. من نمی‌خواهم همهٔ تعریفهایی را که فلاسفه برای تکامل کرده‌اند ذکر کنم. در اینجا اجمالاً به فرق میان تکامل و پیشرفت و همچنین فرق میان کمال و تمام اشاره می‌کنم.

بحث دقیقی در فلسفهٔ اسلامی هست که اتفاقاً از نظر قرآن هم قابل

بحث است و آن اینکه: فرق میان تمام و کمال چیست؟ ما «تمام» را در مقابل نقص به کار می‌بریم، «کمال» را هم در مقابل نقص. می‌گوییم تام و ناقص، کامل و ناقص. آیا تام همان کامل است؟ نه، در قرآن آیه‌ای که مربوط به امر امامت و ولایت است اینچنین نازل شد: **اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دينَكُمْ وَ اَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتى وَ رَضيتُ لَكُمُ الْاِسْلامَ ديناً**[۱]. قرآن می‌گوید ما دو کار کردیم: نعمت را تمام کردیم، دین را کامل نمودیم؛ یعنی قرآن برای اتمام و اکمال دو مفهوم قائل است؛ می‌گوید نعمتها را از نقص به تمام رساندیم، و دین را از نقص به کمال. قبل از آنکه فرق ایندو را با یکدیگر بگویم لازم است تفاوت میان تکامل و پیشرفت را عرض بکنم.

فرق تکامل و پیشرفت

آیا پیشرفت همان تکامل است و تکامل همان پیشرفت است؟ اتفاقاً اینها هم با یکدیگر تفاوت دارند. شما موارد استعمال را ببینید. ما دربارهٔ یک بیماری می‌گوییم این بیماری در حال پیشرفت است، ولی نمی‌گوییم در حال تکامل است. اگر سپاهی در سرزمینی بجنگد و قسمتی از سرزمین دشمن را تصرف کند می‌گوییم فلان لشکر در حال پیشرفت است، ولی نمی‌گوییم در حال تکامل است، چرا؟ برای اینکه در مفهوم تکامل، تعالی خوابیده است، یعنی تکامل حرکت است اما حرکت رو به بالا و عمودی. تکامل، حرکت از سطحی به سطح بالاتر است. ولی پیشرفت در یک سطح افقی هم درست است. یک سپاهی که سرزمینی را اشغال کرده است وقتی قسمت دیگری را بر متصرفات خودش اضافه می‌کند، می‌گوییم پیشروی کرده است، یعنی در همان سطحی که بوده مقدار دیگری به قلمرو خودش

---

۱. مائده / ۳: اکنون دینتان را برای شما به کمال آوردم و نعمت خویش بر شما تمام کردم و راضی گشتم که اسلام دین شما باشد.

افزوده است. چرا اینجا نمی‌گوییم تکامل؟ برای اینکه در تکامل تعالی خوابیده است. پس وقتی که ما می‌گوییم تکامل اجتماعی، در مفهومش تعالی انسان از نظر اجتماعی است نه صرف پیشرفت. ای بسا چیزها که برای انسان و جامعهٔ انسان پیشرفت باشد ولی برای جامعهٔ انسانی تکامل و تعالی شمرده نشود. این را می‌گویم برای اینکه معلوم شود که اگر بعضی از علما در اینکه بتوان نام بعضی از مسائل را تکامل گذاشت تردید کرده‌اند، نظرشان خالی از نوعی دقت نیست. با اینکه نظر آنها را تأیید نمی‌کنیم ولی آنها متوجه نوعی دقت شده‌اند. پس تکامل با پیشرفت و همچنین با توسعه تفاوت دارد. (توسعه و پیشرفت تقریباً یک مفهوم دارند.)

اما فرق تکامل با مسئلهٔ تمام این است که یک شیء اگر دارای یک سلسله اجزاء باشد، مثل یک ساختمان و یا یک اتومبیل، مادام که همهٔ اجزاء لازم در آن وجود پیدا نکرده، می‌گوییم ناقص است؛ وقتی که آخرین جزء را مثلاً آخرین آجر را زدند می‌گوییم تمام شد یعنی همهٔ اجزاء به پایان رسید. ولی تکامل، در درجات و مراحل است. یک کودک اگر از نظر عضوی ناقص به دنیا بیاید ناتمام به دنیا آمده است ولی اگر از نظر اعضا و جهازات، تمام به دنیا بیاید تازه ناقص است و باید مراحل تکامل را با تعلیم و تربیت طی کند؛ یعنی پله‌های تعلیم و تربیت برای این کودک تعالی است، درجات و پله‌ها را بالا رفتن است.

تا اینجا بحث ما دربارهٔ تعریف تکامل و فرق میان تکامل اجتماعی و تکامل طبیعی بود. حال می‌پردازیم به سایر مسائلی که در این باره مطرح است که می‌توان آنها را در سه پرسش مطرح کرد:

۱. آیا بشر در زندگی اجتماعی در طول تاریخ خود تکامل و تعالی پیدا کرده است یا نه؟

۲. آیا جامعهٔ بشر در آینده متکامل است و رو به تکامل می‌رود؟

۳. اگر رو به تکامل می‌رود آیا آن جامعهٔ ایده‌آل و به تعبیر افلاطون آن مدینهٔ فاضلهٔ بشریت چگونه است و چه مشخصاتی دارد؟

ما تاریخ را تا اینجا که آمده‌ایم می‌توانیم بشناسیم اما آینده را چطور؟ آیا نسبت به آینده باید چشمهایمان را ببندیم و بگوییم تاریخ جبراً حرکت می‌کند و رو به تکامل است؟ در طبیعتِ زمان تکامل است؟ کِشتی زمان جبراً و بدون آنکه انسان کوچکترین دخالتی و کوچکترین مسئولیتی داشته باشد رو به تکامل است نظیر تکامل طبیعی که قبلاً اشاره شد؟ و در گذشته هم انسانها به عنوان یک عده موجودات آزاد و مختار و صاحب مسئولیت و دخیل نقشی نداشته‌اند؟ نقش انسانها در گذشته یک نقش جبری و فرعی بوده است؟ خیر، نه در گذشته اینچنین بوده و نه در حال و آینده. چنین جبری بر گذشته حاکم نبوده است. انسانها با اراده و اختیار خودشان، با طرح‌ریزی خودشان برای جامعه‌شان، راه تکامل جامعه را انتخاب کرده‌اند و جامعه را جلو برده‌اند؛ یعنی نقش اختیار و آزادی انسانها در گذشته را نباید فراموش کرد و لهذا گروههایی از انسانهای گذشته قابل ستایش و تعظیم و تجلیل و تقدیسند و آنها همانهایی هستند که می‌توانستند در جلوی تکامل تاریخ بایستند یا به تکامل تاریخ کمک نکنند و آسایش فردی را برای خودشان برگزینند ولی این کار را نکردند و آزادانه و به اختیار خود در راه تکامل تاریخ فداکاری کردند، و انسانهای دیگری مورد ملامت و صدهزار ملامت و نفرین هستند به دلیل اینکه کارشکنی کرده‌اند. و قهراً اگر ما آینده را نشناسیم یعنی برای آینده طرحی نداشته باشیم و اگر به مسئولیت خودمان برای ساختن تاریخ توجه نکنیم، مورد ملامت آیندگان هستیم. تاریخ ساختهٔ انسان است نه انسان ساختهٔ تاریخ. اگر طرحی برای آیندهٔ تاریخ نداشته باشیم و اگر مسئولیت خودمان را برای آیندهٔ تاریخ درک نکنیم کسی نمی‌تواند به

ما قول بدهد که این کشتی خود به خود و به طور خودکار به مقصد و هدف خودش برسد، لااقل قابل جلو افتادن و عقب افتادن هست.

مسئلهٔ قابلیت جلو افتادن و عقب افتادن حوادث، یعنی اینکه یک سیر جبری کور حوادث را به جلو نمی‌راند، در اسلام و مخصوصاً در تشیّع مطرح است که اگر کسی آن را از دیدگاه اجتماعی مطالعه کند (من در کتاب **انسان و سرنوشت** این نکته را گفته‌ام) از عالیترین معارف اسلامی است.

مسئله‌ای به نام بَداء[1]

در اسلام مسئله‌ای وجود دارد به نام بداء. بداء به حسب ظاهر مفهومی دارد که کمتر انسانها می‌توانند قبول کنند که بداء یک امر درستی است و حتی خیلی بر شیعه اعتراض کرده‌اند که شیعه قائل به بداء است. معنی بداء این است که در برنامهٔ قضا و قدر الهی تجدیدنظر رخ بدهد. مقصود این است که در حوادث تاریخی بشر، خدا برای پیش و پس رفتن تاریخ بشر صورت قطعی معین نکرده است؛ یعنی ای انسان! تو خودت مجری قضا و قدر الهی هستی، این تو هستی که تاریخ را می‌توانی جلو ببری، می‌توانی عقب ببری، می‌توانی نگه داری. هیچ جبری، نه از ناحیهٔ طبیعت، نه از نظر ابزارهای زندگی و نه از نظر مشیّت الهی بر تاریخ حکومت نمی‌کند. این یک جور فکر و نظر است. پس ما تا تکامل و مقصد انسانیت را نشناسیم، نمی‌توانیم از تکامل دم بزنیم و بگوییم بشر رو به پیشرفت است، زیرا بلافاصله این سؤالات مطرح می‌شود: به کجا؟ به سوی چه؟ آیا به سوی نمی‌دانم کجا؟! اگر به سوی نمی‌دانم کجاست پس ما چه

---

۱. [بداء در لغت به معنی ظاهر شدن، هویدا شدن، پیدا شدن رأی دیگری در کاری یا امری است.]

می‌گوییم؟ راه رسیدن چه راهی است؟ ما تاریخ را می‌خوانیم برای اینکه راهگشا به سوی آینده باشد؛ اگر بنا شود که تاریخ فقط بتواند تا زمان حال، خودش را معرفی کند و نتواند راه را به سوی آینده بگشاید فایدهٔ تاریخ چیست؟ ولی می‌بینیم که قرآن تاریخ را از این نظر مورد مطالعه قرار می‌دهد که راهگشای ما به سوی آینده است و باید باشد. بنابراین ما بحثی دربارهٔ گذشته تا حاضر و بحثی برای آینده داریم. مسئلهٔ تکلیف و وظیفه و مسئولیت، برای ما آن وقت مشخص می‌شود که بعد از آنکه دربارهٔ گذشته یک شناختی پیدا کردیم، دربارهٔ آینده شناخت پیدا کنیم.

تکامل اجتماعی در گذشته

بدون شک ما اگر تاریخ گذشته را از دو نظر نگاه کنیم، می‌بینیم پیشرفت (می‌خواهید اسمش را تکامل بگذارید، که مشکل است) برای بشر وجود داشته است. یکی از آنها از نظر ابزارسازی است. این دیگر جای تردید نیست که بشر در ابزارسازی پیشرفت کرده است، پیشرفتی حیرت‌آسا. بشری که یک روز ابزارش سنگ بود آنهم سنگهای نتراشیده و بعد به دورهٔ مثلاً سنگهای صاف و تراشیده رسید اینک تکنولوژی و صنعت و فن امروز را پدید آورده است. بشر از نظر خلاقیّت فنّی و از نظر خلاقیّت ابزاری نه تنها به طور محسوس پیشرفت کرده است، بلکه به پیشرفت حیرت‌انگیزی رسیده است؛ به پیشرفتی رسیده است که اگر صد سال پیش به همهٔ بشرها و فیلسوفان درجهٔ اول دنیا می‌گفتند صدسال بعد بشریت از نظر ابزار به این حد می‌رسد که امروز رسیده است، باورشان نمی‌آمد. شما اسم این را می‌خواهید پیشرفت بگذارید یا تکامل. بدون شک بشر از نظر ابزار زندگی به حد اعلای پیشرفت رسیده است و پیش‌بینی می‌شود که در آینده هم چنین باشد؛ یعنی اگر در آینده

فاجعه‌ای برای تاریخ رخ ندهد ـ فاجعه‌ای که گروهی از دانشمندان آن را پیش‌بینی کرده‌اند و بلکه محتمل می‌دانند و می‌گویند همین پیشرفت فنّی و صنعتی به جایی رسیده که ممکن است بشر به دست بشر نابود بشود با همهٔ دستاوردهای گذشته‌اش از علم و فن و صنعت و کتاب و تمدن و آثار تمدن، و شاید بعد، از نو انسانهایی پیدا شوند که زندگی را از روز اول شروع کنند، اگر چنین فاجعه‌ای رخ ندهد ـ شکی نیست که بشر از نظر ابزار کار باز هم جلوتر می‌رود و شاید به مراحلی برسد که برای بشر امروز هم قابل تصور نیست. این تکامل معلول تکامل تجارب بشر و تکامل علم بشر است (علوم تجربی) چون بشر از نظر آگاهیهای تجربی و اطلاع بر طبیعت پیش رفته و توانسته است طبیعت را در خدمت و در تسخیر خود بگیرد. به عبارت دیگر بشر در رابطه‌اش با طبیعت پیشروی کرده است و هرچه جلو رفته است طبیعت عینی را بیشتر در تسخیر خود و در اختیار خود قرار داده است.

یک جهت دیگر تکامل (اگر باز بشود نام آن را تکامل گذاشت، که مشکل است) این است که ساختمان جامعهٔ بشری از یک حالت ساده تدریجاً به سوی پیچیدگی و پیچیده‌تر بودن پیش آمده؛ یعنی همان‌طور که در امور صنعتی و فنّی مثلاً اولین هواپیمایی که ساختند بسیار ساده بود و اکنون که این سفینه‌های فضاپیما را ساخته‌اند دستگاههای بسیار دقیقی است، و همان‌طور که در تکامل طبیعی، ساختمان بدن یک حیوان تک سلولی نسبت به ساختمان بدن یک انسان که روابط پیچیده‌ای دارد بسیار ساده است، در جامعهٔ بشری هم چنین است.

بعضی تکامل را این‌گونه تعریف کرده‌اند: تکامل عبارت است از تراکم، یعنی ابتدا جمع شدن یک عده اجزاء و بعد تقسیم شدن، از تجانس خارج شدن و به سوی عدم تجانس رفتن و به اصطلاح ارگانیزه شدن، عضو

عضو شدن، جزء جزء شدن، و سپس یک رابطهٔ وحدت میان اعضا برقرار شدن. همان‌طور که می‌دانید در نطفه، آن سلولی که از ترکیب دو سلول نر و ماده به وجود می‌آید اول یک حالت بسیطی دارد، بعد شروع می‌کند به تجمّع و تراکم، یعنی یکی دوتا می‌شود، دوتا چهارتا می‌شود، چهارتا هشت‌تا می‌شود، هشت‌تا شانزده‌تا و مرتب تقسیم می‌شود ولی صرفاً جنبهٔ ازدیاد کمّی دارد. به یک مرحله که رسید، صورت تقسیم شروع می‌شود، تغییر ماهیّت می‌دهند، یک گروه مثلاً به صورت سلسله اعصاب در می‌آیند، گروه دیگر قلب را و گروهی دیگر کبد را تشکیل می‌دهند و... و همهٔ گروهها نیز با هم یک وحدت و ارتباطی دارند. از همهٔ اینها یک انسان تشکیل می‌شود.

در این جهت هم جامعهٔ انسان بدون شک پیشرفت کرده است، می‌خواهید اسم آن را تکامل بگذارید می‌خواهید نگذارید. یعنی ساخت اجتماع از آن بساطت اولیه به صورت یک پیچیدگی درآمده است. ساختمان جامعه‌های بدوی و جامعه‌های قبایلی خیلی ساده است. یک نفر رئیس قبیله است و یک عده افراد آن، که احیاناً رئیس قبیله نوعی تقسیم کار در میان آنها به وجود آورده، آنهم چند تا کار بیشتر وجود ندارد. ولی شما می‌بینید که هرچه علم و فن پیش رفته، در جامعه هم تقسیمات زیاد شده، کار زیاد شده، تقسیم کار زیاد شده و اعضا برای جامعه زیاد شده است. شما شغلها و کارها و طبقات شغلی جامعه‌های امروز را با جامعهٔ صدسال پیش بسنجید، یا تقسیمات اداری و علمی را در نظر بگیرید. در قدیم یک نفر می‌توانست معلم همهٔ علوم زمان خودش بشود، ارسطویی بشود معلم همهٔ علوم زمان خودش، بوعلی سینا بشود معلم همهٔ علوم زمان خودش، ولی الآن دستگاه تعلیم و تربیت آنقدر تقسیم پذیرفته است که صدها بوعلی سینا و ارسطو هرکدام در رشته‌ای تخصص دارند در حالی

که حتی از وجود برخی رشته‌های دیگر بی‌خبرند که چنین رشته‌ای هم در دنیا وجود دارد. و این یک خصلت دارد (من مخصوصاً به خاطر این خصلتش می‌گویم) و آن اینکه این نوع تکامل و پیشرفت، افراد انسان را از حالت همرنگی و همشکلی خارج می‌کند و میانشان تمایز و اختلاف برقرار می‌کند، چون همان‌طور که انسان کار را می‌سازد کار هم انسان را می‌سازد. بعد می‌بینیم انسانها در جامعه با اینکه همه انسانند گویی با ماهیّتهای مختلفند چون او با کاری سر و کار دارد که دیگری اصلاً آن کار را نمی‌شناسد و با دنیایی سر و کار دارد که دیگری اصلاً با آن دنیا آشنا نیست، در نتیجه انسانهایی بیرون می‌آیند که خیلی با یکدیگر مختلفند. اگر ما بخواهیم پیشرفت یا تکامل را در ساخت و ارگانیزم جامعه‌ها، در عضو عضو شدن جامعه‌ها به کار ببریم، در این جهت هم بدون شک روابط ساختمانی جامعه‌ها از سادگی به سوی پیچیدگی و به اصطلاح به سوی معقّد بودن و تعقّد پیش رفته است. البته به بیانی که عرض کردم شاید بسیاری از شما از همین جا احساس خطر بکنید که اگر کار این‌طور پیش برود انسانها را آنقدر با یکدیگر به اختلاف می‌کشاند که وحدت نوعی انسانها به خطر می‌افتد، یعنی انسانهایی ساخته می‌شوند که شکلاً انسان هستند ولی ساختمان فکری، روحی، احساسی و تربیتشان بکلّی با یکدیگر اختلاف دارد و این یک خطر برای جامعهٔ بشریت است. این است که می‌گویند پیشرفت صنعت انسان را از خودش بیگانه کرده است و به تعبیر بهتر با خودش بیگانه کرده است، انسان را به صورت چیزی ساخته است که آن کار و آن شغل می‌خواسته که انسان ساخته شود، وحدت انسانها را از بین برده است. و این خودش مسئله‌ای است. به هر حال از نظر ساخت و تشکیلات جامعه نیز باید گفت در گذشته جامعه‌ها پیشرفت کرده‌اند. ولی اینجا غیر از مسئلهٔ قدرت و سلطه بر طبیعت و نیز ساخت

جامعهٔ انسانی و به عبارت دیگر تشکیلات جامعه‌های انسانی، یک سلسله مسائل دیگر هم هست که با ماهیّت انسان ارتباط دارد و مربوط است به روابط انسانی انسانها با یکدیگر.

روابط انسانها با یکدیگر

آیا همان‌طور که بشریت در ابزارها پیشرفت کرده است و در ساختمان و تشکیلات اجتماعی پیشرفتی عظیم برایش پیدا شده است در حسن روابط انسانها با یکدیگر نیز پیشرفت پیدا شده است یا نه؟ اگر این پیشرفت پیدا شده باشد اسمش واقعاً تکامل است، تعالی است. مثلاً آیا انسانها در احساس تعاون نسبت به یکدیگر پیش آمده‌اند؟ یعنی انسان امروز از انسان گذشته نسبت به انسانهای دیگر بیشتر احساس تعاون می‌کنند؟ آیا در احساس مسئولیت و درک مسئولیت نسبت به انسانهای دیگر به همان نسبت پیشروی پیدا شده است؟ عواطف انسانها نسبت به یکدیگر به همان نسبت پیشروی پیدا کرده است؟ آیا بهره کشی انسان از انسان واقعاً از بین رفته است؟ یا شکل عوض شده است ولی معنی به درجاتی فزونی گرفته است؟ آیا تجاوز انسان به حقوق انسان کاهش یافته است؟ آیا به همان نسبت که ابزار پیشرفت کرده است و به همان نسبت که ساختمان اجتماعی تنوع و تشکّل پیدا کرده است این مسائل هم پیش رفته است؟ یا نه، این مسائل به حال اول باقی مانده است؟ و یا ممکن است کسی مدعی شود که این مسائل نه تنها پیش نرفته، بلکه عقبگرد هم کرده است. به عبارت دیگر آیا به طور کلی ارزشهای انسانی و اساساً آنچه که ملاک و معیار انسانیت انسان است هم به همان نسبت جلو آمده است؟ در این مورد نظریات مختلفی وجود دارد. بعضی به طور کلی منکر و بدبین‌اند به اینکه از این جهت پیشرفتی برای انسان حاصل شده باشد

چون می‌گویند اگر ملاک پیشرفت، آسایش و سعادت انسان است مشکل است که بتوانیم اینها را پیشروی حساب کنیم. حتی در مورد ابزارها نیز چنین سخنی را گفته‌اند. راجع به اینکه چرا پیشرفت ابزارسازی از نظر آسایش انسان مورد تردید قرار گرفته است که آیا پیشروی است یا نه، دو مثال برایتان عرض می‌کنم.

مثال اول: سرعت

یکی از چیزهایی که از لحاظ رابطهٔ انسان با طبیعت و از نظر ابزارسازی فوق‌العاده پیشروی کرده است، سرعت است. انسان در ابزار آنچنان پیشرفت کرده است که سرعت را به حد بالایی رسانده است. آیا در صدسال پیش امکان داشت که گروهی از دانشجویان محترم در ظرف یک دقیقه به وسیلهٔ تلفن از من دعوت بکنند از تهران و آمدن من هم در ظرف یک ساعت به وسیلهٔ هواپیما صورت بگیرد؟ نه. سرعت، فوق‌العاده افزایش پیدا کرده است ولی آیا این سرعت را با مقیاس آسایش انسان می‌توانیم پیشرفت بدانیم؟ یا اینکه چون سرعت یک وسیله است، همین‌طوری که سبب شده در یک قسمتهایی برای انسان آسایش بیاورد، سبب شده است که در قسمتهای دیگر آسایش را از انسان سلب بکند زیرا همان‌طوری که این سرعت، یک انسان با حسن نیّت و انسانی را که مقصد خوبی در زندگی دارد زودتر به مقصد می‌رساند، انسان پلید با مقاصد پلید را هم زودتر به مقصدش می‌رساند؛ یعنی درست است که یک انسان سالم و با حسن نیّت دستش قویتر شده و پایش سریعتر گشته ولی یک انسان پلید هم همین‌طور شده است. افزایش سرعت سبب شده است که مثلاً وسیلهٔ آدمکشی را هم در ظرف چند ساعت از این سر دنیا به آن سر دنیا منتقل بکنند و هزارها و بلکه میلیونها آدم را یکجا بکشند. پس نتیجهٔ نهایی

چیست؟

من خودم مطلبی را که عرض می‌کنم قبول ندارم ولی می‌خواهم بگویم که چرا بعضی تردید کرده‌اند؟ مثلاً آیا پیشرفت طب واقعاً پیشرفت انسان است؟ به ظاهر بله، زیرا من وقتی که خودم و بچه‌ام را نگاه می‌کنم می‌بینم اگر بچه‌ام دیفتری بگیرد فوراً دارو پیدا می‌شود و معالجه می‌گردد. شک ندارم که این پیشروی است ولی برخی مثل الکسیس کارل که با مقیاس انسانیت حساب می‌کنند معتقدند که پیشرفت طب دارد نسل انسان را تدریجاً ضعیف می‌کند. کارل می‌گوید: در گذشته انسانها با بیماریها مبارزه می‌کردند؛ انسانهای ضعیف از بین می‌رفتند، قویها باقی می‌ماندند و در نتیجه نسل انسان تدریجاً قویتر می‌شد و نیز انسان دچار تراکم جمعیت نمی‌شد. ولی حالا این طب سبب شده که انسانهای ضعیف و مردنی را که از نظر طبیعت محکوم به مرگ هستند به طور مصنوعی نگاه دارد. سپس نسل بعد، از این به وجود می‌آید نه از اصلح. نتیجه این است که نسل آیندهٔ بشریت رو به ضعف می‌رود. مثلاً بچه‌ای که هفت ماهه به دنیا آمده است در قانون طبیعت محکوم به مرگ است ولی حالا که طب پیشرفت کرده او را با وسائل خودش نگهداری می‌کند. درست است که او می‌ماند ولی نسل او در آینده چه خواهد شد؟ همچنین مسئلهٔ تراکم جمعیت پیش می‌آید و در تراکم جمعیت بسا هست که انسانهایی که برای بهبود نسل بشر اصلح هستند از بین می‌روند وانسانهایی که برای بهبود نسل بشر صلاحیت ندارند به وسیله‌ای باقی می‌مانند. این است که این موضوع مورد تردید واقع شده است.

مثال دوم: وسائل ارتباط جمعی

در مورد وسائل خبر رسانی و به اصطلاح وسائل ارتباط جمعی یا به تعبیر

فارسی امروزی رسانه‌های گروهی، آدم فکر می‌کند چه از این بهتر که اینجا نشسته باشد و خبری را که به آن علاقه‌مند است سر ساعت بشنود. می‌گویند ولی این را هم حساب بکنید که همین خودش چقدر دلهره‌ها و اضطرابها و چقدر ناراحتیها برای بشر به وجود می‌آورد! بسیاری چیزهاست که مصلحت بشر این است که آن را نداند. به عنوان مثال در قدیم مردمی که در شیراز بودند هیچ وقت اطلاع پیدا نمی‌کردند که در قوچان سیلی آمده و چندین هزار نفر را بی‌خانمان و نابود کرده است. ولی حالا اطلاع پیدا می‌کنند و ناراحت می‌شوند. و هزاران حوادث ناراحت کنندهٔ دیگر که در گوشه و کنار دنیا اتفاق می‌افتد.

این است که از نظر آسایش و با مقیاس آسایش این را مورد تردید قرار داده‌اند که اینها ملاک پیشرفت و تکامل باشد. حالا ما به اینها کاری نداریم چون معتقدیم که در نهایت امر تکامل است، با تکاملهای انسانی می‌شود بر اینها مسلط شد. بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت. پس در مسئلهٔ روابط انسان با انسان یا نمی‌توان گفت پیشرفت و تکامل صورت گرفته است یا اگر هم صورت گرفته است بدون شک به آن نسبت که ابزار و ساختمان و تشکیلات [اجتماعات بشری] جلو رفته است، حسن رابطهٔ انسان با انسان بهبود پیدا نکرده است.

رابطهٔ انسان با خودش

مسئلهٔ دیگر رابطهٔ انسان با خودش، با نفس خودش است که نامش اخلاق است. اگر نگوییم تمام سعادت بشر در برقراری حسن رابطهٔ خودش با خودش است ـ که البته این‌طور هم نمی‌گوییم زیرا اغراق است ـ ولی اگر موجبات سعادت بشر را با یکدیگر بسنجند و بخواهند درصد بگیرند مسلّماً درصد عمدهٔ سعادت بشر در رابطهٔ انسان با خودش و به عبارت

دیگر با نفس خودش است، در رابطهٔ انسانیت انسان با حیوانیت انسان است؛ چون انسان در عین اینکه انسان است و یک سلسله ارزشهای انسانی در او نهفته است، حیوان هم هست یعنی حیوانِ انسان‌شده است، حیوانی که با حفظ حیوانیت از انسانیت برخوردار است. در اینجا این سؤال مطرح می‌شود که آیا انسانیت انسان تحت‌الشعاع حیوانیتش است، یا حیوانیتش در اطاعت از انسانیتش است؟ قرآن می‌فرماید: **قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَكّٰيها وَ قَدْ خابَ مَنْ دَسّٰيها**[1]. مسئلهٔ اصلاح خود، اصلاح نفس خود، تزکیهٔ خود، اسیر مطامع و شهوات نفسانی خود نبودن، اسیر خصلتهای حیوانی پست خود نبودن را مطرح می‌کند که تا انسان از ناحیهٔ اخلاقی تکامل پیدا نکرده باشد یعنی تا از درون خودش، از حیوانیت خودش رهایی پیدا نکرده باشد امکان ندارد که در رابطه‌اش با انسانهای دیگر حسن رابطه داشته باشد یعنی بتواند از اسارت انسانهای دیگر رهایی یابد یا خودش انسان دیگر را به اسارت خود در نیاورد.

پس در واقع ما در چهار قسمت بحث کردیم:

۱. رابطهٔ انسان با طبیعت: پیشرفت کرده است، به همان معنا که عرض کردم.

۲. روابط ساختمانی و تشکیلاتی اجتماع، که انسان از نظر ساختمان اجتماع و تشکیلات اجتماعی پیشرفت کرده است.

۳. حسن رابطهٔ انسانها با یکدیگر که معنایش معنویت انسان است و حقیقت انسانیت انسان به آن وابسته است. تردید است که آیا پیشروی کرده است یا نه، ولی در اینکه به موازات آنها پیشروی نکرده است شکی نیست. بحث در این است که اصلاً پیشروی کرده است یا هیچ پیشروی

---

۱. شمس / ۸ و ۹ : [هرکه جان را مصفا کرد رستگار شد و هرکه آن را بیالود زیانکار گشت.]

نکرده است.

۴. رابطهٔ انسان با خود انسان که نامش اخلاق است.

نقش انبیاء و دین در تکامل تاریخ

آیا انسانِ امروز از حیوانیت خودش بیشتر فاصله گرفته و واقعاً ارزشهای انسانی در او تحقق یافته است یا انسانهای دیروز؟ به عبارت دیگر تکامل انسان در ماهیّت انسانی خودش چه صورتی دارد؟ این قسمت است که نقش انبیاء را در تکامل تاریخ روشن می‌کند. انبیاء در تکامل تاریخ چه نقشی داشته‌اند و چه نقشی در آینده خواهند داشت؟ دین در گذشته چه نقشی داشته است و در آینده چه نقشی خواهد داشت؟ از همین‌جا می‌توانیم نقش دین در گذشته را به دست آوریم، نقش دین در آینده را هم کشف کنیم و از روی قرائن علمی و اجتماعی حدس بزنیم که آیا بشر در آینده برای تکامل خود نیاز به دین دارد یا ندارد؟ چون هر چیزی بقا و عدم بقائش تابع نیاز است. قرآن این اصل را به ما گفته و علم هم تأیید کرده است. قرآن می‌گوید:

> **فَاَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفاءً وَ اَمّا ما یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ** [۱].

مثل معروفی را بیان می‌کند، مثل سیل و کف روی آب. می‌گوید کفهای روی آب زود از بین می‌روند ولی آب باقی می‌ماند. بعد می‌گوید این مَثَل حق و باطل است؛ و حق و باطل را هم این‌طور تعریف می‌کند: آنچه

۱. رعد / ۱۷ : [کف، به کنار افتاده نابود می‌شود ولی چیزی که به مردم سود می‌دهد در زمین می‌ماند.]

نافع و مفید است باقی می‌ماند و آنچه که فایده‌ای ندارد حذف می‌شود.

مسئلهٔ آیندهٔ دین که باقی خواهد بود یا نه، مربوط می‌شود به نقشی که دین در تکامل ماهیّت انسان، در تکامل معنویت و انسانیت انسان دارد، یعنی نقشی که در حسن رابطهٔ انسان با خود و با انسانهای دیگر دارد که هیچ چیزی قادر نیست و نخواهد بود ـ نه در گذشته چنین قدرتی داشته است و نه در آینده خواهد توانست ـ جای آن را بگیرد. پس مسئله این خواهد شد که در آینده، جامعهٔ بشریت یا منقرض خواهد شد و بشر به دست خود تباه خواهد گردید، با یک خودکشی دسته‌جمعی بشریت از روی زمین برچیده خواهد شد، و یا جامعهٔ بشریت به سرنوشت واقعی خودش که تکامل همه جانبه است (تکامل در رابطه‌اش با طبیعت، تکامل در آگاهی، تکامل در قدرت، تکامل در آزادی، تکامل در عواطف، تکامل در احساسات انساندوستی و...) خواهد رسید و در همهٔ اینها تکامل انسان حقیقت پیدا خواهد کرد. این اعتقادی است که ما داریم و در درجهٔ اول این اعتقاد را از تعلیمات دینی خودمان الهام گرفته‌ایم. در یک سخنرانی تحت عنوان «امدادهای غیبی در زندگی بشر» در همین دانشگاه این مطلب را عرض کردم که این خوشبینی نسبت به آیندهٔ بشریت و تکامل واقعی زندگی بشریت و به بن‌بست نرسیدن آن را [فقط] ما داریم و عرض کردم که چگونه مکتبهای دیگر از نظر توجیه تکامل بشریت در آینده به بن‌بست رسیده‌اند. جز دین هیچ عامل دیگری نیست که این قسمت اعظم تکامل بشریت یعنی تکامل بشریت در ماهیّت انسانی خودش را تأمین کند.

والسلام علیکم و رحمةالله و برکاته

□

پرسش و پاسخ

سؤال: شما در ضمن صحبت گفتید که صنعت برای انسان مضر است چون برای منظورهای پلید به کار می‌رود. پس در این مورد صنعت ضد انسان است. ولی شما این مسئله را از دیدگاه طبقاتی بررسی نکردید، چون استعمال صنعت بر ضد انسان را باید از دیدگاه روابط اجتماعی بررسی کرد، چون در موردی که صنعت بر ضد انسان به کار می‌رود، تقصیر از صنعت نیست، بلکه مقصر روابط اقتصادی است.

جواب: من باید خواهش بکنم که در آنچه من عرض می‌کنم مخصوصاً در قسمتهایی که تأکید می‌کنم بیشتر دقت بفرمایید. من هرگز نگفتم که صنعت برای انسان مضر است و هرگز هم نگفتم صنعت ضد انسان است. کی من چنین حرفی زدم؟! اولاً من حرفی را از دیگران نقل کردم و خواستم شما به نظریه‌ای که دیگران دارند آگاه باشید و به دیدگاه حرف آنها توجه کنید و تازه نه آنها گفته‌اند و نه من از آنها نقل کردم که صنعت برای انسان مضر است، صنعت ضد انسان است. آنها می‌گویند صنعت برای انسان ابزار است و ابزار بی‌طرف است همچنان‌که علم چون برای انسان یک ابزار است بی‌طرف است؛ یعنی ابزار برای انسان هدف معین نمی‌کند، بلکه انسان برای هدفهای انتخاب‌شدهٔ خودش از ابزار استفاده می‌کند. اتومبیل به شما نمی‌گوید کجا برو کجا نرو. اتومبیل نه به شما می‌گوید برو برای دستگیری از زلزله‌زدگان فلان منطقه، و نه به شما می‌گوید برو برای ستم و ظلم و دزدی. ابزارها بی‌طرف هستند. حرف آنها هم همین است که پس اساس این است که ماهیّت انسان باید درست بشود تا ابزار برایش مفید باشد و این حرفی است که مولوی در شش ـ هفت قرن پیش گفته است. می‌گوید:

هــرکه او بــی‌سر بـجنبد دم بـود　　　جنبشش چون جنبش کژدم بود
علم و مال و منصب و جاه و قران　　　فــتنه آرد در کــف بــد گــوهران
تــیغ دادن در کــف زنگــی مست　　　به که افتد علم، ناکس را به دست

پس بحث بر سر ماهیّت انسان است. بعضی آمده‌اند ساده‌انـدیشی کرده و گفته‌اند اساساً آنچه سبب شده که انسـان هـدفهای ضـد انسـانی انتخاب کند و از صنعت بر ضد انسانها استفاده کند فقط یک چیز است و آن طبقاتی بودن ساختمان اجتماع است. تضاد طبقاتی را از بین ببرید، همهٔ اینها از بین می‌رود. این را ما در جلسهٔ دیگر خدمتتان عرض خواهیم کرد که از بین رفتن تضادهای طـبقاتی یک شـرط لازم بـرای سـعادت و تکامل انسان هست ولی برخلاف آن فرضیه‌ای که شما در اینجا نوشته‌اید شرط کافی نیست. و لهذا ما اگر بخواهیم نظر اسـلام را در مـورد جـامعهٔ ایده‌آل بدانیم، از زاویهٔ این دید که می‌گوید در دولت مهدی علیه السلام چنین و چنان می‌شود، می‌فهمیم که نظر اسلام دربارهٔ تکامل انسان نه معنایش این است که صـبر کـنید تکـامل رخ مـی‌دهد. در کـتاب **قـیام و انـقلاب مهدی** علیه السلام مخصوصاً این موضوع را یادآوری کرده‌ام و اصلاً روح این کتاب این است که تکامل، تدریجی است و باید به آن رسید.

مسئلهٔ بهره کشی انسان از انسان از جنبهٔ اقتصادی و از بین رفتن این بهره کشی‌ها یکی از شرایط است، یک پایه از ارکان تکامل است ولی برای تکامل کافی نیست. دلیلش این است که در جامعه‌هایی هم که طبقات از میان رفته است هنوز انسان به ماهیّت انسانی خودش نرسیده است.

آیـا ایـن کشـتارهای دسـته‌جمعی کـه در جـامعه‌های بـه اصـطلاح بی‌طبقه صورت می‌گیرد نشان‌دهندهٔ این واقعیت نیست؟ آنجا که طبقات نیست، پس چرا؟ سولژنیتسین معروف در کتابی که به نام **مجمع‌الجزایر گولاک** نوشته است مدعی است که از انقلاب اکتبر تاکنون در حدود صد

میلیون نفر به عنوان تصفیه در شوروی کشته شده‌اند. بنابراین آیا درد انسان فقط همان طبقاتی بودن است یا تسلط انسان بر انسان است؟ این دیکتاتوری پرولتاریا که آنها می‌گویند، بدترین شکل تجاوز انسان به انسان است. پس، از بین رفتن تضادهای طبقاتی یک شرط لازم هست ولی شرط کافی نیست.

سؤال: اگر روابط اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی در حال تکامل است آیا دین نیز در این گذرگاه نباید تکامل پیدا کند؟ به عبارت دیگر اگر همه چیز متکامل است پس خود دین هم باید متکامل باشد.

جواب: جواب این سؤال روشن است. ما از دین چه فهمیده‌ایم؟ اگر دین را به صورت پدیده‌ای که در یک زمان تحت یک سلسله شرایط خاص زمانی و مکانی به وجود آمده است یعنی یک پدیدهٔ وابسته به زمان و مکان خود فهمیده‌ایم، اولاً آن دین نیست و ثانیاً اگر دین باشد باید متغیر باشد. ولی اگر ما دین را عبارت از بیان قوانین تکامل اجتماعی بدانیم، یعنی همان‌طور که مثلاً علم قوانین تکامل طبیعی را کشف کردیم دین قوانین تکامل اجتماعی را که یک تکامل اکتسابی است از راه وحی بیان کرد، در این صورت قانون تکامل که دیگر متکامل نیست، چون قانون تکامل است. مثلاً در تکامل طبیعی اگر گفتید که نباتات روی این قوانین تکامل پیدا کرده‌اند، آیا همین‌طور که نباتات تکامل پیدا کرده‌اند قوانین تکامل هم تکامل پیدا کرده؟ نه، قانون پدیده نیست، پدیده‌های عالم تکامل پیدا می‌کنند. پیغمبر خودش پدیده است و لهذا متولد می‌شود، رشد می‌کند، عمر می‌کند و می‌میرد: اِنَّکَ مَیِّتٌ وَ اِنَّهُمْ مَیِّتونَ[1] ولی قرآن (مقصود این

---

۱. زمر / ۳۰

کاغذها نیست؛ اگر مقصود این کاغذها باشد که اینها هم پوسیده و کهنه می‌شود) یک سلسله حقایق و معارف و یک سلسله قوانینی است که برای بشر آمده است، لذا می‌ماند. ای پیغمبر! تو می‌میری ولی قرآن باقی می‌ماند. تو پدیده‌ای، قرآن قانون. پدیده از بین می‌رود، قانون باقی می‌ماند.

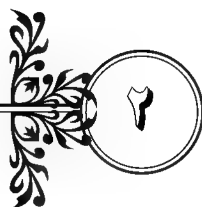
سؤال: برای رسیدن به تکامل معنوی و اخلاقی در جامعه‌هایی که امواج فساد در آنجا زیاد است تکلیف چیست؟

جواب: اتفاقاً در جامعه‌هایی که فساد هست و احیاناً فساد بیشتر است، زمینه برای تکامل روحی و اخلاقی انسان بیشتر است، اشتباه نشود، چون تکامل روحی و اخلاقی و معنوی انسان نتیجهٔ مقاومت کردن در برابر جریانهای مخالف است. این را شاید شما هم تجربه کرده باشید، من تجربه دارم: در یک ده و قصبه که از یک عده مردم همسطح به وجود آمده است اگر یک فرد فاسد باشد در حد این است که مثلاً دروغ می‌گوید. آدم خوبش هم در سطح بالا پرورش پیدا نمی‌کند (از آب جزء ماهی خرد خیزد) ولی در محیطهایی که جریان مخالف زیاد است همان‌طور که قربانی زیاد است افراد تکامل‌یافته هم به وجود می‌آیند. من در حدودی که تجربه دارم یعنی محیط دهات را طی کرده‌ام، محیط خیلی شهرستانها را طی کرده‌ام، در محیط تهران هم بوده‌ام، معتقدم که در عین اینکه محیط تهران شاید فاسدترین محیطهای ایران از نظر اخلاقی باشد[۱]، پاکترین و کاملترین افرادی هم که من در عمرم دیده‌ام در همین تهران آلوده به فساد دیده‌ام. اگر بنا بشود که سیر و حرکت جامعه همیشه به طرف صلاح باشد، مثل رودخانه‌ای می‌شود که جریان دارد و یک آدم همین‌مقدار که خودش را در

۱. [باید توجه داشت که سخنرانی در زمان رژیم فاسد پهلوی ایراد شده است.]

آن بیندازد، به حالت یک مرده هم که خودش را روی آب در بیاورد آب او را می‌برد. این هنر نیست؛ هنر آن وقت است که انسان برخلاف جریان آب شنا کند، یعنی کمالش در آنجا صورت می‌گیرد.





۲ آیندهٔ بشر از دیدگاههای مختلف

بحث ما دربارهٔ مفهوم تکامل تاریخی یا تکامل اجتماعی انسان، مربوط به گذشتهٔ انسان بود که آیا آنچه بر انسان و جامعهٔ انسان گذشته است تکامل و لااقل پیشرفت بوده است یا نه، و یا شقّ سومی در کار است و آن اینکه در قسمتی از شئون زندگی اجتماعی انسان پیشرفتهای بسیار قابل توجهی صورت گرفته است ولی در قسمتهایی و در جنبه‌هایی و در ابعادی از زندگی انسان یا باید بگوییم پیشرفت و تکاملی صورت نگرفته است و یا لااقل باید بگوییم اگر احیاناً پیشرفتی بوده است با آهنگی بسیار کند بوده که با آهنگ پیشرفت در ابعاد فنی و در ابعاد تشکیلاتی و ساختمانی جامعهٔ انسانی هیچ‌گونه هماهنگی نداشته است. آن ابعادی که در آن ابعاد بشر نتوانسته است آن اندازه جلو برود، ابعاد انسانی زندگی اجتماعی است و اگر زندگی اجتماعی انسانها را به یک انسان تشبیه کنیم، ابعاد فنی و تشکیلاتی زندگی که پیشرفت قابل توجهی کرده است به منزلهٔ اندام این

انسان است و ابعاد انسانی زندگی اجتماعی به منزلهٔ روح انسانیت است. آنگاه نتیجه چنین گرفته می‌شود که انسانیت به طور کلی از نظر اندام زیاد رشد کرده و زیاد پیش رفته است ولی از نظر روح و معنا چیزی پیش نرفته است.

اینجاست که برداشتها و نظرها راجع به آیندهٔ انسان مختلف شده است.

بدبینی و یأس نسبت به سرشت بشر و آیندهٔ بشریت

بعضی راجع به آیندهٔ بشر به تردید می‌نگرند که اساساً آیا بشر آینده‌ای دارد یا آینده‌ای ندارد؟ یعنی در اینکه فنا و نیستی، جامعهٔ بشریت را به دست خود بشر تهدید می‌کند سخت در تردیدند. در جامعه‌های غربی و در میان روشنفکران و دانشمندان غربی این تردید زیاد به چشم می‌خورد[۱]. گروههایی دیگر از این هم بالاتر؛ یعنی به تردید نمی‌نگرند، بلکه نسبت به آیندهٔ بشریت مأیوسند و نسبت به سرشت انسان [و به قول خودشان] سرشت غیرقابل اصلاح انسان به نهایت درجه بدبین هستند. اینها معتقدند که سرشت انسان همان سرشت حیوانیت، شهوت‌پرستی، خودخواهی، خودگرایی، فریب، دغل، دروغ، ظلم و ستم و از این قبیل چیزهاست و از اوّلی که دنیای انسان و زندگی اجتماعی انسان برقرار شده است این صحنهٔ زندگی اجتماعی، صحنهٔ شر و فساد انسان بوده است، چه در دورهٔ توحّش انسان و چه در دورهٔ تمدن انسان. اینها معتقدند که تمدن و فرهنگ، ماهیّت و طبیعت انسان را تغییر نداده و هیچ چیزی نتوانسته

۱. دوستانی که سخنان مرا می‌شنوند (می‌خوانند) آنجا که من نظریات دیگران را نقل می‌کنم با نظریات خود من اشتباه نکنند. من الآن دارم نظریات دیگران را نقل می‌کنم.

است سرشت پلید این موجود به نام انسان را عوض کند، منتها فرق انسان وحشی بدوی ابتدایی با انسان متمدنِ بافرهنگ امروزی در هدفها و مقصدها نیست بلکه فقط و فقط در نحوهٔ کار است، در روش است، در صورت و شکل است. انسان بدوی به حکم بدوی بودن و مجهّز نبودن به فرهنگ و تمدن جنایتهای خودش را صریحتر و بی‌پرده انجام می‌داد ولی بشر متمدنِ بافرهنگ امروز همان جنایتها را در زیر لفّافه‌ها و سترها و روپوشهای طلایی زیر عنوان شیکترین کلمات و مدرنترین الفاظ و اصطلاحات انجام می‌دهد در حالی که مطلب همان است، در ماهیّت آنچه انسان وحشی می‌کرده و آنچه انسان متمدن می‌کند تفاوتی نیست، در صورت و شکل آنها تفاوت است. نتیجه چیست؟ می‌گویند نتیجه یأس و ناامیدی است. چاره چیست؟ می‌گویند انتحار دسته‌جمعی، خودکشی. خوشبختانه در میان ما این فکرها کم است؛ اگر نبود که من اصلاً اسمش را هم نمی‌بردم ولی چون به مقدار کم هست و می‌دانم بالخصوص در میان طبقهٔ دانشجو این فکرها کم و بیش ممکن است وجود داشته باشد و در لابلای کتابهایی که مطالعه کرده‌ام آمده است لذا به آن اشاره می‌کنم.

عجیب این است که می‌گویند انسانی که به بلوغ فرهنگی رسیده است باید خودکشی کند، چرا؟ زیرا بعد از اینکه فهمید طبیعت انسانی لاعلاج است حق دارد خودش را بکشد و حق دارد دیگران را هم به خودکشی تشویق کند، منطق صادق هدایت. این فکر در دنیای اروپا به شکلهای مختلف رایج است و آمار نشان می‌دهد که علی‌رغم این همه رفاهی که در دنیای متمدن وجود دارد آمار خودکشی‌ها روز به روز بالا می‌رود و آمارهای اینها را در همین روزنامه‌ها و مجلات خودمان احیاناً می‌بینیم که هرسال از سال قبل بالاتر رفته است. خود این هیپی‌گری یک پدیدهٔ اجتماعی است. این خودش یک نوع عکس‌العمل و بیزاری‌جویی از

تمدن است و به این معنی است که تمدن نتوانسته کاری برای انسان انجام بدهد یعنی نتوانسته است انسان را تغییر بدهد و عوض کند. این هیپی‌گری دنیای غرب را با هیپی‌گری‌های بین خودمان که همه چیزمان تقلیدی است حتی سر زانوها را وصله کردن، مقایسه نکنید. در این فکری نیست. ولی آنها که در آنجا این فکر را به وجود آورده‌اند در واقع فلسفه‌ای دارند، فلسفهٔ بیزاری و اظهار تنفر از تمدن که این تمدن نتوانسته است دربارهٔ انسان کاری بکند و این گره، بازشدنی و این مشکل حل‌شدنی نیست. لابد گزارشهایی را که دربارهٔ پناه بردن به مواد مخدر است و احیاناً از یونسکو و از جاهای دیگر است و در بعضی از مقالات بسیار مفید برخی از دانشمندان خودمان، اساتید محترم دانشگاه، آمده است خوانده‌اید. پناه بردن به مواد مخدر در آن کشورها از همین فکر یأس و ناامیدی و بدبینی به آیندهٔ بشریت است.

آن وقتی که بشر برسد به این مرحله که ببیند چاره‌پذیر نیست، هیچ‌کدام از اصلاح و انقلاب نتوانسته است انسان را عوض بکند و وقتی که خوب فکر می‌کند می‌بیند هرچه که رژیمها و سیستمهای حکومتی، رژیمهای اقتصادی و غیر اقتصادی عوض شده است فقط شکل عوض شده، معنا و روح و باطن تغییر نکرده، می‌گوید پس دیگر اساساً رهایش کنیم. این یک فرضیه و یک نظریه است.

علم‌زدگی

البته یک فرضیه و نظریهٔ دیگری قبل از این نظریه وجود داشت که می‌شود گفت دیگر امروز در کشورهای پیشرفته طرفداری ندارد ولی در کشورهای دنباله‌رو که تازه به آن رسیده‌اند طرفدارانی دارد و آن، فکری است که از بیکن و امثال بیکن شروع شد که گفتند چارهٔ همهٔ دردهای بشر

علم است. یک مدرسه بسازید، یک زندان را خراب کنید. بشر همین قدر که به علم و آگاهی رسید همهٔ دردهایش چاره شده است. دردهای بشر چیست؟ جهل، ضعف و عجز در برابر طبیعت، بیماری، فقر، دلهره و اضطراب، ظلم انسان به انسان، آزمندی و حرص خود. اینها دردهای انسان است و علم چارهٔ همهٔ دردهای انسان است.

شک نیست که در این فرضیه قسمتی از حقیقت وجود داشت. علم، درد جهل را چاره می‌کند، درد عجز و ضعف و زبونی در مقابل طبیعت را چاره می‌کند، درد فقر را تا آنجا که مربوط به طبیعت است چاره می‌کند. در این قسمتها این فرضیه حق و حقیقت بود، اما همهٔ دردهای انسان که در این قسمتها و در رابطهٔ انسان با طبیعت مشخص نمی‌شود. اینها بیشتر مربوط به رابطهٔ انسان با طبیعت است. دردهای ناشی از رابطهٔ انسان با انسان مثل ظلم و ستم و آزمندی، و دردی که ناشی از طبیعت ذاتی خود انسان است، یعنی احساس تنهایی، دلهره و اضطراب را که علم نتوانست چاره بکند. بنابراین، این فرضیه که علم درمان‌کنندهٔ همهٔ دردهای انسان است، در آن کشورها منسوخ است، در کشورهایی که پیرو می‌باشند، هنوز هستند افرادی که واقعاً خیال می‌کنند که همهٔ دردها را علم می‌تواند چاره کند.

اشتباه نشود، غرض نفی کردن علم نیست. همان‌طور که گفتم قسمتی و بلکه نیمی از دردهای انسان جز با علم با چیز دیگری چاره نمی‌شود ولی انسان دردهای دیگری هم دارد که همان دردهای انسانی اوست یعنی دردهایی که مربوط به ابعاد انسانی انسان است، مربوط به مرحلهٔ تکامل معنوی انسان است نه تکامل ابزاری یا تکامل اداری. اینجاست که علم قاصر است و دانشمندان به اینجا که می‌رسند می‌گویند علم بی‌طرف و بی‌تفاوت است، علم برای انسان ارزش وسیله‌ای دارد، علم

برای انسان هدف نمی‌سازد، علم هدفهای انسان را بالا نمی‌برد، علم به انسان جهت نمی‌دهد، بلکه انسان در جهتی که در زندگی انتخاب کرده است از نیروی علم استفاده می‌کند.

امروز ما می‌بینیم بیشتر دردهایی که انسان از ناحیهٔ انسان دارد، از ناحیهٔ انسانهای عالِم دارد نه از ناحیهٔ انسانهای جاهل. آیا در رابطهٔ استعمارگر و استعمارزده در دنیای امروز در چند قرن اخیر، جاهلها بوده‌اند که جاهلها را استعمار و استثمار کرده‌اند؟ یا جاهلها بوده‌اند که عالمها را استثمار کرده‌اند؟ و یا عالمها بوده‌اند که مردم دیگر، جاهل و غیر جاهل را استعمار و استثمار کرده‌اند. پس این فرضیه که علم و فرهنگ تنها به عنوان علم و فرهنگ یعنی آنچه که انسان را به جهان آگاه می‌کند (مقصودم از فرهنگ تا این حد است) و جهان را به انسان می‌شناساند و به عبارت دیگر «شناخت» چاره کنندهٔ همهٔ دردهای انسان است، درست نیست. شناخت امری است ضروری و لازم و چیز دیگری جای آن را نمی‌گیرد، ولی اشتباه نشود، تنها شناخت کافی نیست که همهٔ دردهای بشر را درمان کند.

نظریهٔ مارکسیسم

اینجا نظریهٔ سومی به وجود آمد که می‌گوید نباید به طبیعت انسان بدبین بود و نباید از آینده مأیوس بود. می‌گوییم پس چرا گذشته این‌طور شده است؟ می‌گویند شما نتوانسته‌اید ریشهٔ دردهای بشر را پیدا کنید. ریشهٔ دردهای بشر صرف جهل و نادانی و عجز و امثال اینها نیست، بلکه ایدئولوژی حاکم و فرمانروا بر انسان است. برای انسان یک مسئلهٔ دیگر هم مطرح است که آن غیر از علم و فرهنگ و صنعت و... است و آن مسئلهٔ مکتب و ایدئولوژی است که بر جامعه‌ای حاکم باشد. برای اینکه انسان

بتواند با همهٔ نقاط ضعف خودش حتی با نقاط ضعفی که مربوط به ابعاد انسانی اوست مبارزه کند فقط باید ایدئولوژی‌اش را تغییر بدهد.

به عقیدهٔ آنها از زمانی که بشر اشتراک اولیه را پشت سر گذاشته است، از روزی که مالکیت فردی به وجود آمده است، از روزی که ایدئولوژیها براساس مالکیت فردی و زندگی طبقاتی تشکیل شده است، از روزی که سیستمهای اجتماعی براساس طبقات پایه‌ریزی شده است، ایدئولوژی حاکم و فرمانروای انسان بهره کشی انسان از انسان را به صورت قانون اجازه داده و آن را مجاز و مشروع شمرده است. تا این وضع بر زندگی بشر حاکم است، این نقصها، این کاستیها، این ناتمامیها، این خونریزیها، این جنگها، این جدالها، این آدمکشی‌ها، این قساوتها که می‌بینید وجود دارد. ولی اگر ایدئولوژی حاکم بر انسان عوض شد همهٔ اینها از بین می‌رود، یعنی همه یک وحدت جمعی پیدا می‌کنند و برابر و برادر می‌شوند، دیگر از آز و ظلم خبری نیست؛ از ترس، دلهره و اضطراب خبری نیست. آنوقت جامعهٔ انسانی به موازات تکاملی که در ابعاد فنی و مادی خودش پیدا کرده است در ابعاد انسانی هم تکامل پیدا می‌کند، به موازات رشدی که در اندامش کرده است در روح و معنی و باطنش هم رشد می‌کند. این همان نظریهٔ مارکسیستی است.

مارکسیسم براساس این نظریه است، یعنی ریشهٔ همهٔ دردها را ایدئولوژی طبقاتی و مالکیت فردی می‌داند و بنابراین جامعهٔ تکامل یافته و به حد نهایی تکامل رسیده جامعهٔ بی‌تضاد و بی‌طبقه است.

بر این نظریه و به این فرضیه هم ایرادهای زیادی عملاً و عیناً وارد است. یکی از آنها این است که اگر ایدئولوژی صرفاً به عنوان یک «فکر» و یک «فلسفه» باشد آیا یک فکر و یک فلسفه و یک آموزش قدرت دارد طبیعت انسان را تغییر بدهد؟ چرا علم نتوانست طبیعت انسان را عوض

کند؟ چون علم صرفاً آگاهی و شناخت و اطلاع است. یک ایدئولوژی مادام که تمام عناصرش را فقط شناخت تشکیل بدهد، یعنی عنصری از ایمان به معنی گرایش در آن وجود نداشته باشد، چه تأثیری می‌تواند روی طبیعت انسان بگذارد؟

آیا ایدئولوژی حاکم ناشی از طبیعت انسانهای حاکم است؟ یا ایدئولوژی طبیعت انسانهای حاکم را به این شکل درآورده است؟ شما که قائل به تقدم عین بر ذهن هستید نمی‌توانید بگویید طبقات حاکم به این دلیل ظلم می‌کنند که این ایدئولوژی را دارند بلکه می‌توانید بگویید به این دلیل این ایدئولوژی ظالمانه را دارند که طبیعتشان طبیعت ظالم است یعنی حس منفعت‌جویی و منفعت‌طلبی آنها چنین اقتضا می‌کند، یعنی در سرشت بشر چنین خصلتی وجود دارد که تا حدی که امکانات به او اجازه می‌دهد سودجو و منفعت‌طلب است. پس به قول شما منفعت‌طلبی، این ایدئولوژی ظالمانه را به وجود آورده است، نه اینکه این ایدئولوژی آن طبیعت را در انسان خلق کرده و آفریده است. ایدئولوژی یک ابزار در دست انسان است نه انسان یک ابزار در دست فکر و ایدئولوژی. به قول شما این فکر ایده‌آلیستی است که بگوییم: انسان ابزاری است در دست فکر خودش و در دست ایدئولوژی ساختهٔ خودش. وقتی که این‌طور است آیا اگر ایدئولوژی عوض بشود و شکل دیگری پیدا کند در حالی که انسانها عوض نشده‌اند، این راه بر انسان بسته است که باز عده‌ای به نام همین ایدئولوژی انسانی و ضد طبقاتی بزرگترین استثمارها و بهره‌کشی‌های انسان از انسان و بزرگترین اختناق انسان به وسیلهٔ انسان را به وجود بیاورند؟! همهٔ حرفها این است که هرچه شکل و نظام تغییر کرده، انسان با طبیعتش در همان نظام تجلّی کرده و باز آن نظام را برای خودش یک ابزار قرار داده است. از کجا می‌شود تضمین کرد که اینچنین

نشود؟ مگر در کشورهایی که از چنین ایدئولوژی پیروی می‌کنند انسان آزادی دارد؟ در آنجا تساوی هست ولی نه تساوی در خوشبختی، اگر نگوییم تساوی در بدبختی. در آنجا طبقات هست ولی نه به شکل طبقات اقتصادی، بلکه در دویست میلیون جمعیت ده میلیون به نام حزب کمونیست همه چیز را در اختیار گرفته‌اند. چرا به آن صد و نود میلیون دیگر اجازه نمی‌دهید که کمونیست شوند؟ زیرا اگر اجازه بدهند، دیگر امتیازات از بین می‌رود. بزرگترین اختناقها، بدبختیها و بیچارگیها به وجود آمده است به نام یک ایدئولوژی ضد طبقاتی. طبقهٔ جدیدی به وجود آمده است ولی نه به نام طبقه. این به خاطر آن است که یک فکر مادام که یک فکر است و یک فلسفه مادام که یک فلسفه است یعنی مربوط به دستگاه ذهن و ادراک بشر و مربوط به شناخت بشر است نمی‌تواند تأثیری در طبیعت بشر بکند. شناخت فقط راه انسان را روشن می‌کند که منافع و مصالح خودش را بهتر تشخیص بدهد، دوراندیش‌تر باشد. اما هرگز شناخت به او هدفهایی بالاتر نمی‌دهد. وقتی که من هدفی بالاتر در درونم و در سرشتم نباشد چگونه می‌توانم آن را پیدا کنم؟ مگر شما خودتان نمی‌گویید که فکر هیچ‌گونه اصالتی برای انسان ندارد؟ وقتی که فکر هیچ‌گونه اصالتی ندارد، نمی‌تواند انسان را کنترل کند.

نظریهٔ اگزیستانسیالیسم

فکر و فلسفهٔ دیگری به نام اگزیستانسیالیسم پیدا شد که جهان‌بینی آن یعنی نظرش دربارهٔ انسان همان جهان‌بینی مادی است، ماتریالیستی فکر می‌کند ولی اینها طرحی و نظریه‌ای دادند تا این نقصی که در مارکسیسم هست یعنی مسئلهٔ گرایش را برطرف کند، چون در مارکسیسم انسانیت یا بگوییم ارزشهای انسانی، معانی و مفاهیم اخلاقی از قبیل صلح

و عدالت را مفاهیمی ایده‌آلیستی و بی‌ارزش می‌دانند. ولی اگزیستانسیالیستها چسبیدند به ارزشهای انسانی برای اینکه بتوانند در انسان یک مبدأ گرایش به وجود بیاورند نه فقط مبدأ شناخت و فکر، یعنی یک چیزی که جاذبه داشته باشد و انسان را به سوی خودش بکشاند و بتواند برای انسان هدفهای عالی و متعالی غیر از هدفهای مادی مشخص کند. این بود که بر ارزشهای انسانی و بر آن چیزی که انسانیت نامیده می‌شود تکیه کردند و این ارزشها را روبنا و قهراً بی‌ارزش تلقی نکردند.

ولی باید سؤال کرد شما که می‌گویید جهان انبوهی و توده‌ای از ماده است و تمام هستی جز ماده و فعل و انفعالات مادی چیزی نیست پس این ارزشهای انسانی در جهان مادی چیست؟

می‌رویم سراغ انسان. انسان بر طبق این فلسفه چیست؟ انسان هم جز همین اندام واقعیتی ندارد و ترکیبی است از ماده و مادیات. آنچه که با این ترکیب مادی می‌تواند رابطه داشته باشد سود و منافع است؛ آن است که حقیقت دارد. اگر من حقیقتی مادی هستم و در واقعیت و بافتمانم جز مادیات چیزی وجود ندارد، در رابطهٔ من با خارج هم چیزی جز مادیات نمی‌تواند دخالت داشته باشد. من باید دنبال چیزی بروم که عینیّت مادی دارد. برای من خوراک، پوشاک، امر جنسی و مسکن امر عینی است. می‌پرسیم ارزشهای انسانی مثل فداکاری و اینکه انسان با فداکاری ارزشهای انسانی را در خودش تحقق می‌دهد چیست؟ جواب می‌دهند که اینها وجود ندارند ولی انسان به حکم اینکه یک موجود با اراده است می‌تواند ارزشها را بیافریند و خلق کند. ارزش وجود ندارد، وجود عینی ندارد، واقعیتی در عالم خارج نیست که من بخواهم به آن واقعیت برسم، چون این تودهٔ انبوه مادی به کجا می‌تواند برسد؟ رسیدن این تودهٔ انبوه مادی فقط این است که از این سر سالن برسد به آن سر سالن. دیگر

رسیدن من به یک امری که هیچ مفهوم مادی ندارد معنی ندارد. می‌گویند ارزشها واقعیت عینی ندارد ولی ما به آن واقعیت و ارزش می‌دهیم. انسان ارزشها را خلق می‌کند.

این یکی از مضحکترین و ابلهانه‌ترین حرفهای دنیاست. به اینها باید گفت معنی اینکه شما می‌گویید ما ارزش را می‌آفرینیم، ما به این کار، به این جود، به این بخشش، به این فداکاری، به این گذشت، به این خدمت ـ که در ذات خودش ارزش در آن معنی ندارد چون اصلاً ارزش در عالم ماده معنی ندارد ـ ارزش می‌دهیم یعنی چه؟ آیا یعنی واقعاً شما به ارزش وجود عینی می‌دهید؟ این مثل آن است که من به این میکروفن که مثلاً از آهن است بگویم: ای میکروفن! من به تو ارزش طلا می‌دهم. آیا با گفتن من این طلا می‌شود؟! آهن آهن است. یا بگویم ای چوب! من به تو اعطا می‌کنم نقره بودن را. اگر تا آخر دنیا هم بگویم من به تو نقره بودن را اعطا می‌کنم این نقره نمی‌شود. چوب چوب است، واقعیتش که عوض نمی‌شود. مگر انسان می‌تواند چنین بکند؟!

پس اعطای ارزش، آفریدن ارزش به معنی واقعیت عینی دادن اصلاً معنی ندارد. بله، ارزش به معنی واقعیت اعتباری دادن معنی دارد، یعنی چه؟ یعنی من اعتبار می‌کنم، فرض می‌کنم یک چیزی را که چیز دیگری است[۱]. انسان از امور اعتباری و قراردادی فقط به عنوان یک وسیله می‌تواند استفاده کند. مثلاً فرض کنید فردی از کشور دیگری به ایران آمده است. ما می‌توانیم به او طبق قرارداد اعطای ایرانیت بکنیم و شناسنامهٔ ایرانی به او بدهیم، یعنی به حسب قرارداد او را جزء خودمان

۱. در مقالهٔ ششم کتاب **اصول فلسفه و روش رئالیسم**، علامهٔ طباطبایی عالیترین بحثها را در زمینهٔ معنی امور اعتباری مطرح کرده‌اند که در هیچ یک از فلسفه‌های شرق و غرب مطرح نشده است.

قرار بدهیم و از تمام حقوقی که مردم کشورمان دارند بهره‌مند کنیم. این‌طور قرارداد یک وسیله است، امر اعتباری است، فقط همین‌قدر ارزش دارد که می‌تواند وسیله برای یک امر عینی قرار بگیرد. ولی امر اعتباری نمی‌تواند برای انسانی که آن را اعتبار و فرض کرده هدف واقع شود. مثل این است که یک انسان، چه زن و چه مرد، می‌خواهد همسرش زیبا باشد، حالا یک همسر زشتی دارد ولی بگوید من اعتبار کردم که تو زیبا هستی، بعد هم او را مانند یک زیبا دوست داشته باشد؛ چنین چیزی نمی‌شود. این مثل کار بت‌پرستهاست که بت را خلق می‌کردند و بعد می‌پرستیدند. قرآن می‌گوید: ای بشر! تو چطور چیزی را که خودت خلق کرده‌ای، خودت تراشیده‌ای هدف قرار می‌دهی؟! **اَتَعْبُدونَ ما تَنْحِتونَ**[1] (معبود یعنی هدف). هدف انسان باید در ماوراء فرض و اعتبار انسان واقعیت داشته باشد. انسان که نمی‌تواند برای خودش یک چیزی را فرض کند که هدف است، بعد هم آن با فرض او بشود هدف واقعی. ارزشِ امر اعتباری فقط در حدود وسیله واقع شدن و وسیله قرار گرفتن است و لهذا این مسئلهٔ موهومی که انسان خالق ارزشهای خودش است، از موهومترین موهومات است. مگر می‌شود انسان یک چیزی را فرض کند و بعد آن را هدف قرار بدهد؟!

مرحوم سید محمّد باقر حجةالاسلام که در اصفهان بوده و مسجد سیّد به نام اوست، عالمی بسیار باتقوا و مردی بود معتقد به اینکه مجتهد و حاکم شرع باید حدود شرعی را خودش به دست خودش اجرا کند، و او حدود را اجرا می‌کرد؛ یعنی اگر ثابت می‌شد که کسی قاتل است و باید اعدام شود خودش او را اعدام می‌کرد، و اگر ثابت می‌شد که کسی مثلاً زنا یا لواط یا دزدی کرده و یا شراب خورده است خودش بر او حد جاری می‌کرد.

۱. صافّات / ۹۵

مردم هم که تشنهٔ این‌جور چیزها بودند. هر حدی که او جاری می‌کرد بر میزان محبوبیتش می‌افزود به طوری که در آن منطقه و بلکه شاید در جنوب ایران قدرتی شده و محبوبیتی پیدا کرده بود که در میان علمای اسلام بی‌نظیر بود. می‌گویند مرد بی‌سوادی که نه معلوماتی داشت و نه تقوایی، آمده بود در مقابل سیّد دکان باز کرده بود، عده‌ای را دور خودش جمع کرده بود. روزی به او خبر دادند که پیش سیّد ثابت شده است که یک کسی فلان کار را کرده است، سیّد هم بر او حد جاری کرده و در هر خانهٔ اصفهان که می‌روی صحبت سیّد است و مدح و ستایش او. به عده‌ای که در اطرافش بودند گفت: بروید کسی را بیاورید تا ما بر او حد جاری کنیم. گفتند بیخود که نمی‌شود بر کسی حد جاری کرد. سیّد در خانه‌اش نشسته، افرادی می‌روند شکایت می‌کنند، یکی مثلاً می‌گوید خانهٔ من دزدی شده، بعد شاهدها می‌آیند، دلیلها و سندها می‌آید، بعد که بر سیّد شرعاً ثابت می‌شود، آن وقت حد جاری می‌کند. آیا ما برویم همین‌طور یک نفر را از خیابان بیاوریم که شما حد جاری کنید که می‌خواهید شهرت پیدا کنید؟! گفت: عیبی ندارد، یک کسی را بیاورید، خودمان با او عمل شنیع انجام می‌دهیم، بعد هم بر او حد جاری می‌کنیم (خندهٔ حضار).

ارزشی را خودشان می‌خواهند خلق کنند، بعد هم خودشان پرستش کنند، این که نمی‌شود! اینجاست که مکتب نهایی عرض وجود می‌کند.

نظریهٔ اسلام

مکتب نهایی اولاً در بدبینی نسبت به گذشته این‌جورها هم نیست، به طبیعت انسان آنچنان بدبین نیست. این مکتب می‌گوید: این شهادتی که بشر امروز علیه طبیعت انسان می‌دهد که سرشت انسان بر بدی و بر شر و

فساد است، همان شهادت ناحق و ناآگاهانه‌ای است که فرشتگان الهی قبل از آفرینش انسان دربارهٔ انسان دادند و خدای انسان این شهادت را مردود کرد. ببینید قبل از آفرینش انسان قرآن حقایق را با چه زبانی می‌گوید! اینها همه رمز است، حقیقت است: **وَ اِذْ قالَ رَبُّکَ لِلْمَلائِکَةِ اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً** آنگاه که پروردگار تو به فرشتگان، به آن نیروهایی که مدبّر جهان و امر پروردگار هستند اعلام کرد که جانشینی از من در حال آفرینش است، فرشتگان که به هر دلیلی بود، یا به دلیل اینکه انسانهایی قبل از این انسان بودند و یا به دلایل دیگر، از یک جنبهٔ وجود انسان آگاهی داشتند، از سرشت حیوانی انسان آگاه بودند و نه بیشتر، همین حرف انسانهای امروز قرن نوزدهم و بیستم را گفتند؛ گفتند: **اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ** خدایا یعنی چه؟! یک موجود شریر، یک موجود فاسد بالطبع، یک موجودی که جنگ و خونریزی جزء سرشت و طبیعت اوست؟! آیا چنین موجودی می‌خواهی بیافرینی؟! موجودی خلق کن مثل ما که در سرشتمان هیچ تقاضای حیوانی وجود ندارد، فقط تقاضای معنوی وجود دارد: **وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ**. چه جوابی به آنها داده شد؟ **اِنّی اَعْلَمُ ما لاتَعْلَمونَ**[1] شما نمی‌فهمید.

تعبیر قرآن عجیب است! خدای انسان به معترضین به سرشت انسان، آن روز این‌گونه جواب داد: شما نمی‌فهمید، انسان را نشناخته‌اید، فقط من می‌دانم که چه می‌آفرینم. شما یک طرف سکه را خوانده‌اید، طرف دیگر سکه را نخوانده‌اید. شما گرایشهای حیوانی و طبیعی انسان را دیده‌اید ولی گرایشهای معنوی و الهی و انسانی او را ندیده‌اید، فطرت انسانی را ندیده‌اید. من در انسان فطرتی قرار دادم که به موجب آن به

---

۱. بقره / ۳۰

حسب طبع و میل خودش، فارغ از هرگونه ایدئولوژی، این اقتضاء یعنی گرایش به تعالی در ذات و سرشت اوست. ایدئولوژی‌ای که من برای انسان می‌آورم ایدئولوژی‌ای است که یک رکنش بر اساس این گرایش فطری و طبیعی است. من در سرشت این انسان، ماده و بذر حق‌طلبی و حقجویی و حقیقتجویی و عدالتخواهی و آزادیخواهی و... را گذاشته‌ام؛ همه‌اش که خودخواهی، حیوانیت و منافع طبقاتی نیست، همه‌اش که ظلم و زور نیست؛ موجودی است مرکّب از نور و ظلمت، و همین ترکیبش از این دو حقیقت او را از هر موجودی بالاتر برده است، از شما فرشتگان گرفته تا مادون شما.

مگر یک ایدئولوژی که به قول آنها فقط منافع گروه را در نظر گرفته است می‌تواند انسان را رهبری کند؟ و یا یک ایدئولوژی که صرفاً فکر است و فلسفه و بی‌خبر از گرایشهای معنوی انسان و ناآگاه از واقعیت انسان، مگر می‌تواند رهبر و آموزشگر انسان باشد، پرورش‌دهندهٔ ارزشهای متعالی انسان باشد؟ یا آن دیگری که مدعی است انسان در ذات خودش هیچ چیزی ندارد، هیچ گرایشی به هیچ جا ندارد، اصلاً تعالی در او معنی ندارد، یک موجود مادی و خاکی محض است ولی بعد خودش برای خودش [ارزش] فرض می‌کند، خلق می‌کند و می‌آفریند. همه مهمل است. انسان را باید به خودش شناساند:

ای انسان خودت را بشناس.

ای انسان خودت را درست آموزش بده.

ای انسان خودت را پرورش بده.

ای انسان هدف خودت را بشناس، تکامل خودت را بشناس.

اهانت به مقام انسانیت است که تمام کوششهایی را که بشر در گذشته کرده است، در جهت منافع فردی یا گروهی یا ملّی و امثال اینها

بدانیم. انسان در درون خودش دارای دو سرشت عِلْوی و سِفْلی است که در حال جهاد و مبارزه با یکدیگر می‌باشند. آنها که در درونشان نیروهای عِلْوی توانسته‌اند نیروهای سِفْلی را در کنترل عادلانهٔ خودشان قرار بدهند، در جامعه جناح و گروه طرفدار حق و حقیقت و عدالت را تشکیل داده‌اند و آنها که در این مبارزه شکست خورده‌اند گروههای حیوان‌صفت و انسانهای پست منحط را تشکیل داده‌اند. به تعبیر قرآن شکوهمندترین مبارزات انسان مبارزه میان اهل حق و اهل باطل بوده است، مبارزه میان انسان آزادشده از اسارت طبیعت خارجی و از اسارت انسانهای دیگر و از اسارت درون حیوانی خودش، انسانِ به عقیده و ایمان و آرمان رسیده، انسانی که تکیه‌اش بر عقیده و ایمان است، و انسان منحط و منفعت‌طلب. ببینید قرآن اولین اختلاف و تضاد را که در جهان انسان بیان می‌کند، خواه به صورت یک تاریخ باشد و خواه به صورت یک تمثیل که من به این جهتش کاری ندارم، چقدر زیبا بیان می‌کند:

وَاتْلُ عَلَیْهِمْ نَبَأَ ابْنَیْ آدَمَ بِالْحَقِّ اِذْ قَرَّبا قُرْباناً فَتُقُبِّلَ مِنْ اَحَدِهِما وَ لَمْ یُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قالَ لَاَقْتُلَنَّکَ قالَ اِنَّما یَتَقَبَّلُ اللهُ مِنَ الْمُتَّقینَ. لَئِنْ بَسَطْتَ اِلَیَّ یَدَکَ لِتَقْتُلَنی ما اَنَا بِباسِطٍ یَدِیَ اِلَیْکَ لِاَقْتُلَکَ اِنّی اَخافُ اللهَ رَبَّ الْعالَمینَ. اِنّی اُریدُ اَنْ تَبُوءَ بِاِثْمی وَ اِثْمِکَ فَتَکونَ مِنْ اَصْحابِ النّارِ وَ ذٰلِکَ جَزاؤُا الظّالِمینَ. فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ اَخیهِ[1].

---

۱. مائده / ۲۷-۳۰: [و بخوان بر آنها به حقیقت و راستی حکایت دو پسر آدم (قابیل و هابیل) را که تقرب به قربانی جستند که از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد (قابیل به برادرش هابیل که قربانی‌اش قبول شده بود) گفت: من تو را البته خواهم کشت. ←

از همان داستان هابیل و قابیل که شروع می‌کند، آن را به صورت جنگ میان دو انسانی بیان می‌کند که یکی به عقیده و آرمان رسیده، انسانی است حقجو و حق‌طلب و عدالتخواه و فارغ از کششها و گرایشهای مادی، و دیگری یک انسان منحط حیوان‌صفت. اوّلی انسانی است که سخنش خدا و تقواست و اینکه عمل را خدا بر اساس تقوا می‌پذیرد و بس، انسانی است که در مقابل آن دیگری می‌گوید تو اگر دست دراز کنی که مرا بکشی من نیستم کسی که قاتل باشم (پس کشتار در طبیعت انسان نیست)، من از پروردگار عالمیان باک دارم. دربارهٔ آن انسان دیگر می‌گوید: **فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ اَخيهِ** او اسیر نفس امّارهٔ خویش است.

داستان هابیل و قابیل در قرآن از شکوهمندترین داستانهاست که نظر قرآن را دربارهٔ انسان بیان می‌کند که چگونه انسانِ به آرمان و عقیده و ایمان رسیده و آزادی یافته از اسارتهای مادی و طبیعی و اجتماعی و نفسانی، عقیده‌پرست و ایده‌پرست می‌شود و چگونه در راه عقیده‌اش استوار است و نیز چگونه انسان دیگر گرایش به سِفل پیدا می‌کند.

اشتباه نشود، جنگ قابیل و هابیل تمثیلی از جنگهای طبقاتی انسانها نیست؛ اینها مارکس‌زدگی است. این جنگ شکوهمندترین مظهری است که قرآن بیان کرده. قرآن در تواریخ در عین اینکه نقش مستضعفین را در یک طرف و نقش «مَلَأ» و «مترفین» را در طرف دیگر بیان کرده است ولی همیشه کوشش آن بر این اساس است که جنگهای

← هابیل گفت: مرا گناهی نیست که خدا قربانی متقین را خواهد پذیرفت. اگر تو به کشتن من دست برآوری من هرگز به کشتن تو دست دراز نخواهم کرد. من از خدای جهانیان می‌ترسم. من خواهم که گناه کشتن من و گناه مخالفت تو هر دو به تو باز گردد تا تو اهل جهنم شوی که آن آتش جزای ستمکاران است. آنگاه پس از این گفتگو هوای نفس او را بر کشتن برادرش ترغیب نمود تا او را به قتل رساند.]

پیش‌برندهٔ تاریخ را جنگ انسان به عقیده رسیده با انسان منفعت‌طلب تفسیر کند. در کتاب **قیام و انقلاب مهدی**علیه‌السلام این مطلب را تا اندازه‌ای توضیح داده‌ام.

از نظر قرآن همان‌طور که در درون انسان این دو جریان هست، در پیکر جامعهٔ انسان هم ـ چون انسانها دوگونه می‌شوند: انسانهای متعالی مترقیِ به عقیده و آرمان رسیده، و انسانهای منحط حیوان‌صفت ـ قهراً این جهت هست. مولوی چقدر عالی می‌گوید:

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور

در خلایق می‌رود تا نفخ صور

مصرع اول می‌گوید در پیکر و اندام اجتماع همیشه آب شیرین و آب شور وجود داشته است. اما مصرع دوم که می‌گوید: «در خلایق می‌رود تا نفخ صور» تا حدی قابل انتقاد است زیرا جامعه هرچه جلو می‌رود نظام بهتری پیدا می‌کند.

این مکتب، معتقد به سرشت حق‌خواهی و حق‌طلبی در انسان است، مکتبی است که هم به ارزشهای انسانی معتقد است و مثل مارکسیسم ارزشهای انسانی را نفی نمی‌کند و آنها را امور ذهنی و ایده‌آلیستی فرض نمی‌کند، و هم آنها را به صورت یک گرایش عرضه می‌کند ولی نه گرایش به سوی یک امور قراردادی و مخلوق و آفریدهٔ انسان، بلکه گرایش به سوی حقایق کشف‌شدنی:

ای انسان! خود را بشناس، واقعیت خود را درک کن، این ارزشها در درون تو وجود دارد چون در جهان بزرگ وجود دارد و تو نمونه‌ای از جهان بزرگ هستی، **تَخَلَّقوا بِاَخْلاقِ الله** اینها صفات عالی الهی است، پرتوی از این صفات عالی الهی در وجود تو نهفته است، آنها را کشف کن.

آیندهٔ انسان چگونه آینده‌ای است؟ آیا باید مثل همین انسانهایی که

حرف ملائکه را تکرار می‌کنند بگوییم انسان طبیعت پلیدی دارد و نسبت به آینده‌اش مأیوس باشیم و به دنبال افکار مزخرفی مثل خودکشی و هیپی‌گری و پناه بردن به مواد مخدر و دم‌گرایی و... برویم؟! و یا همهٔ معجزه‌ها را از ایدئولوژی‌ای بخواهیم که خصلتش فقط این است که طبقاتی نیست، با هزاران اشکالی که دارد؟! یک اشکالش همان است که دیشب عرض کردم: تو که مکتبت می‌گوید حرکت مولود تضادهاست و اگر تضاد نباشد حرکت نیست، پس وقتی به جامعهٔ بی‌تضاد برسیم یعنی به جامعهٔ بی‌حرکت و بی‌آرمان، به جامعهٔ ساکن، به جامعهٔ مرده رسیده‌ایم. آیا غایت و نهایت تکامل انسان این است که انسان به ایست برسد؟! به ایستگاه برسد؟! یا تکامل انسان مافوق مسئلهٔ تضادهاست؟

انسان پس از آنکه تضادها را هم حل بکند هنوز اصل **فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرات** جلوی چشمش خودنمایی می‌کند؛ یعنی وقتی انسان به مرحلهٔ نفی تضادهای طبقاتی رسید، تازه به مرحله‌ای رسیده است که نقصهای خودش را برطرف کرده و اول کار است، ابتدای سیر صعودی اوست که باید بالا برود، و [این سیر] منتهیٰ و نهایت ندارد، هرچه بالا برود، در دستگاه هستی برای او [امکان بالاتر رفتن] هست. اگر پیغمبر هم تا ابد بالا برود میدان دارد که برود، منتها برای ما غیرقابل تصور است، ولی چنین واقعیتی هست. این است که جامعهٔ ایده‌آل انسانی به حکم اینکه جامعهٔ انسانِ به عقیده و آرمان رسیده است، جامعهٔ انسان پیروز بر انسان منحط منفعت‌جوی منفعت‌طلب است و در حقیقت باید بگوییم این پیروزی، پیروزی صلاح و تقوا و عدالت است، پیروزی یک طرف سکهٔ وجود انسان است بر طرف دیگر آن، و به تعبیر قرآن پیروزی حزب‌الله است بر حزب‌الشیطان؛ و به حکم اینکه انسان یک موجود عاقل و آگاه و آزاد و مختار و مسئول و مکلّف و دارای اراده آفریده شده است، از روز اوّلی که به

مقام انسانیت رسیده (هر وقت می‌خواهد باشد)، اوّل انسانی که به مقام انسانیت رسیده، حجّت خدا بوده است؛ یعنی هیچ وقت امکان نداشته که انسانی روی زمین بیاید و حجّت خدا یعنی آن که تکلیف و مسئولیت او را مشخص می‌کند وجود نداشته باشد. پس انسان چنین آینده‌ای در پیش دارد و چنین مقصدی در جلو دارد، مقصد شناخت خود، مقصد پیروزی نهایی بر اباطیل و در اطاعت آوردن جنبه‌های فطری انسانی؛ و همین جریان مبارزهٔ حق و باطل است که ادامه پیدا می‌کند و رو به پیش است و جلو می‌رود تا آنجا که بر طبق پیش‌بینی‌هایی که اولیاء دین کرده‌اند در نهایت امر منجر به حکومت و دولتی می‌شود که از آن به دولت مهدی عجّل‌الله تعالی فرجه تعبیر می‌شود[1].

بنابراین مسئلهٔ تکامل انسان در ابعاد انسانی به بن‌بست نرسیده است. دین برای همین است چون دین ایدئولوژی‌ای است که تکیه‌اش بر سرشت روحانی انسان یعنی بر شناساندن انسان است، بر آگاه‌کردن انسان به این سرشت و پرورش دادن این جنبهٔ وجود انسان و برقرار کردن تعادل میان دو جنبهٔ وجودی انسان ـ عِلْوی و سِفْلی ـ است. عبادتها، رازها، نیازها، خداشناسی‌ها، پرهیز کردن از گناهان، پرهیز کردن از دروغ، از خیانت، از ظلم و ستم، از غیبت، تمام اینها گذشته از جنبه‌های اجتماعی، یک جنبهٔ انسانی وتربیتی دارد، یعنی برای احیاء و زنده کردن همان جنبهٔ انسانی است.

پس اگر ما بخواهیم واقعاً در طریق تکامل انسان قدم برداریم باید خودمان را مافوق همهٔ این مسائل قرار بدهیم یعنی انسان را موجودی

---

۱. در کتاب **قیام و انقلاب مهدی**علیه‌السلام من ده تا از مشخصاتش را به طور اجمال عرض کرده‌ام ولی در نظر دارم در کتاب دیگری تحت عنوان «جامعهٔ ایده‌آل اسلامی» همهٔ آنها را ان‌شاءالله بیان کنم.

بدانیم که می‌تواند پایگاهی عقیدتی مافوق پایگاه طبقاتی و غیرطبقاتی و امثال اینها داشته باشد. مبارزهٔ انسان می‌تواند صد درصد ماهیّت آرمانی و اعتقادی داشته باشد، ماهیّت ایمانی داشته باشد. اما این مبارزه از کجا شروع می‌شود؟ از درون خودت. اینها تنها در تعلیمات انبیاء است، شما در تعلیمات غیر انبیاء چنین نمونه‌های شکوهمندی نمی‌بینید.

پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله لشکری را برای مبارزه با دشمنان بیرونی فرستاده است. وقتی که پیروز و فاتح برمی‌گردند، به استقبال آنها می‌رود. (موقع‌شناسی را ببینید که در چه جایی پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله چه سخنی می‌گوید!) هنگامی که می‌خواهد به آنها مرحبا و آفرین بگوید، می‌فرماید: **مَرْحَباً بِقَوْمٍ قَضَوُا الْجِهادَ الْاَصْغَرَ وَ بَقِیَ عَلَیْهِمُ الْجِهادُ الْاَکْبَرُ** آفرین بر جمعیتی که از مبارزهٔ کوچک پیروز برگشته‌اند ولی هنوز مبارزهٔ بزرگ باقی مانده است. همه تعجب می‌کنند، می‌گویند یا رسولَ‌الله! آیا ما جنگی بزرگتر از این در پیش داریم؟ فرمود: بله، مبارزهٔ بزرگتر جهاد با نفس است، انسان شدن خود شماست.

این شناختها دربارهٔ انسان، مبارزهٔ انسان با نفس خود که قرآن می‌فرماید: **قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَکّیٰها وَ قَدْ خابَ مَنْ دَسّیٰها**[1] در تعلیمات دیگری نمی‌گنجد یعنی تعلیمات دیگر چنین ظرفیتی ندارد که بتواند جایی برای این‌گونه دستورها و آموزشها داشته باشد.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

□

---

۱. شمس / ۸ و ۹: [هرکه جان را مصفا کرد رستگار شد و هر که آن را بیالود زیانکار گشت.]

پرسش و پاسخ

سؤال: صادق هدایت که خودکشی کرد حقیقت جامعهٔ خود را می‌دید و چیزی را که دیده است مطرح کرده است.

جواب: اشتباه نشود، امثال هدایت به جامعهٔ ما و به جامعهٔ انسانیت اهانت کرده‌اند. اینها همان منطقی که عرض کردم یعنی منطق ملائکهٔ معترض را به کار بردند. اینها در جامعهٔ خودشان فقط فسادها را دیده‌اند، نیکیها و زیباییها را ندیده‌اند. دیدن یکجانبه غلط و بدآموزی است. دیدن صحیح یک جامعه این است که ما خالی از هرگونه حبّ و بغضی نیکیهای جامعه را ببینیم، بدیهای جامعه را هم ببینیم.

اگر فقط بدیها را ببینیم و اساساً خوبیها را نبینیم و به همین جهت آنها را انکار بکنیم، این نوعی خیانت به جامعه است که کم‌کم منجر به خیانت به خود می‌شود. وقتی که انسان دائماً به خود تلقین کند که جز شر و فساد و بدی و بدذاتی و شرارت چیزی نیست، منجر به همان یأس و ناامیدی و همان خودکشی‌ها می‌شود.

معمولاً آدمهایی که در خودشان هیچ نوری و هیچ جنبه‌ای از خوبی وجود ندارد، چون انسان دنیا را بیشتر از عینک خودش می‌بیند و اغلب در خودش نگاه می‌کند، فکر می‌کند که در جامعه هم هیچ خوبی وجود ندارد. والّا اگر انسان در خودش از خصلتهای انسانی چیزی سراغ داشته باشد دلیل ندارد که بگوید در هیچ کس دیگر وجود ندارد. وقتی که می‌بیند در خودش هیچ جنبه‌ای از خوبی وجود ندارد می‌گوید پس در دیگران هم وجود ندارد.

سؤال: اگر جامعهٔ بشری در مسیر خودش به تکامل می‌رسد پس نیاز به مهدی علیه‌السلام برای چیست؟

جواب: اشتباهی است که در جامعهٔ ما رخ داده و آن این است که اغلب

تصور می‌کنند که ظهور حضرت حجّت صرفاً ماهیّت انفجاری دارد. این تصور بر اساس یک بدبینی خاص است یعنی آنها هم در میان اخبار و روایات آن جنبه‌های بدبینی‌اش را نگاه کرده و این‌طور فکر کرده‌اند که وقتی بشریت به آخرین حد ظلمت می‌رسد که از اهل حق و حقیقت هیچ خبر و اثری نیست یکمرتبه منفجر می‌شود و منجر به ظهور حضرت حجّت می‌گردد. در حالی که این‌طور نیست، بلکه ایشان آخرین حلقهٔ مبارزات انسان است و من شواهد این مطلب را از آیات قرآن و روایات [در کتاب **قیام و انقلاب مهدی**علیه‌السلام] آورده‌ام. بنابراین ایشان نه به عنوان اینکه چون دیگر انسان کاری نمی‌کند، به عنوان یک مافوق انسان بجای او عمل می‌کنند، بلکه به عنوان کمک انسان این کار را می‌کنند.

سؤال: شما گفتید اینکه گفته‌اند: علم می‌تواند همهٔ دردهای انسان را علاج کند، در مورد آنچه مربوط به رابطهٔ انسان با طبیعت است درست است ولی در مورد آنچه که مربوط به رابطهٔ انسان با انسان است صحیح نیست؛ به نظر شما آیا مردم استعمارزده به آن حد از علم رسیده‌اند و باز هم نمی‌توانند خود را نجات دهند؟

جواب: مقصود ایشان این است که گناه استعمارزده هم جهل اوست، بنابراین علم می‌تواند چاره بکند. من متوجه این نکته بودم. این مطلب نظر من را تأیید می‌کند. بحث من دربارهٔ این بود که آیا علم ماهیّت انسان را عوض می‌کند یا نه؟

معنای اینکه علم ماهیّت انسان را عوض می‌کند، در این مورد این است که علم ماهیّت استعمارگر را عوض می‌کند و مانع استعمارگری او می‌شود. معنی حرف شما این است که استعمارزده هم عالم نیست. او باید عالم بشود و از علم به عنوان یک ابزار برای هدفهای خودش استفاده بکند.

استعمارگر هم چون عالم است از علم به عنوان یک ابزار استفاده می‌کند. من در اینکه از علم به عنوان یک ابزار می‌شود استفاده کرد و استعمارزده هم اگر عالم بشود می‌تواند از علم به عنوان یک ابزار استفاده بکند بحثی ندارم. بحث من این بود که علم ماهیّت شخص عالم را عوض می‌کند یا نه؟ گفتیم نه.

سؤال: در داستان هابیل و قابیل قرآن می‌فرماید: **لَئِنْ بَسَطْتَ اِلَیَّ یَدَکَ لِتَقْتُلَنی ما اَنَا بِباسِطٍ یَدِیَ اِلَیْکَ لِاَقْتُلَکَ** تو اگر برای کشتن من دست دراز کنی، من دست‌درازی برای قتل تو نمی‌کنم. آیا معنایش این است که من از خود دفاع نمی‌کنم؟

جواب: نه، لذا این تعبیر را ندارد که اگر تو بخواهی مرا بکشی من مانع قتل خودم نمی‌شوم. می‌خواهد بگوید تو اگر تصمیم به قتل من بگیری من تصمیم به قتل تو نمی‌گیرم. برای هردو، بحث در قتل ابتدایی است نه در مسئلهٔ دفاع از خود، و لذا تعبیر قرآن این است: تو اگر بخواهی قاتل باشی من هرگز قاتل تو نیستم. این نظیر حرفی است که امیرالمؤمنین فرمود. وقتی که امیرالمؤمنین به طور اشاره می‌فرمود که من قاتل خود را می‌شناسم و می‌بینم، می‌گفتند پس او را بکش، می‌فرمود این کار قصاص قبل از جنایت است. اگر قبل از اینکه او مرا بکشد، من او را بکشم، من قاتل ابتدایی می‌شوم. بعد از اینکه مرا کشت هم که دیگر من نیستم. اینجا هم همین‌طور است و معنایش این است که تو اگر قاتل ابتدایی من باشی، من قاتل ابتدایی تو نیستم.

سؤال: اینکه در آیهٔ قرآن آمده است که خداوند می‌فرماید: من در زمین جانشین می‌آفرینم، مقصود از جانشینی چیست؟

جواب: در اینجا جانشین یعنی نماینده، نمایشگر. اما نمایشگر یعنی چه؟ یعنی من می‌خواهم موجودی بیافرینم که در این موجود می‌توان صفات

خدایی را مشاهده کرد. چون در استخلافها یعنی جانشین قراردادن‌ها این قاعده مسلّم است که اگر انسانی دارای پستی باشد و بخواهد برای خودش جانشین معین کند، کسی را معین می‌کند که در صفات و خصلتها شبیه خودش باشد، یعنی نمایشگر و نمایانگر او باشد[1].



۱. [چند دقیقهٔ آخر نوار متأسفانه ضبط نشده است.]

فهرست آیات قرآن کریم

□

فهرست احادیث

□

فهرست اشعار فارسی

□

فهرست اسامی اشخاص

□

فهرست اسامی کتب

□